

گفتگویی با مهیار طهماسبی، نوازنده‌ی گروه موسیقی «پالت»
وقتی که ماه، تنهایی را بلد شد

گفتگو با دکتر محمد فغان پور

خانه و خانواده، فرصت‌ها و تهدیدها در شرایط قرنطینه

چگونه این دنیا را تاب بیاوریم؟

شطرنج و معنای زندگی



سلام ای روزگار رو راست!

گله ای نیست از تو! اما گله هست از این بنی آدم که زیر و رو دارد: از مایی که تناسب را در نمی یابیم و اندازه خویش را گم کرده ایم. از این رو زندگی را بدقواره یافتیم: شهر را بدقواره ساختیم، و چه بدقواره سوختیم!

نفس-دزدی ما را ببخش! یادمان رفته است که چگونه نفس بکشیم: قامت آهن پاره ها، هوا را بالا نشین کرده است... این پایین ترها، زورکی چنگ می زنیم تا شاید برای تنفس، یک مشت هوا گیر ما افتد.

آری یادمان رفته است که چگونه نفس بکشیم، از این رو طبیعت، ما را مبتلا کرد به قرنطینه و ماسک: چراکه به زبان لطف درنیافتیم، به زور متوسل گشت- به زبان خودمانی آدمیان. ای روزگار رو راست! ما جام عمر را کج می داریم تا نریزد: ما جماعت "کج دار و مریز" این گونه به سازش خود عادت کرده ایم: به این همه هیاهو، به این همه تکاپو، به این همه آهن، به این همه دود، به این همه صداهای بی تناسب... قسم به صبر خداوند که ملول گشته ایم از اینچنین شنیدن و دیدن و نفس دزدیدن. می شود آیا کسی از راه برسد و برای ما از دلش، سازی بنوازد تا در این معرکه ی سوختن، دل نوازانه بسوزیم؟! "شهر خالی ست ز عشاق"!



بیت

۱۳۹۳ . . .

در پاییز سال ۱۳۹۳، «خط سفید» اتفاق افتاد. اتفاقش را مهبد فدایی و علی منصوریان رقم زدند و هوای ماندش را متین آذر و شکوفه صادقی به سر سپردند... پس از آنان، در تلاطم از یاد رفتن‌ها، نامش به گوش باد خوانده شد تا از یاد برود؛ چند سالی هم اینچنین شد، اما باد اگرچه یاد سرگردان می‌کند، به قدمت تاریخ، راه بلد است و دوباره یاد را به دیارش باز می‌گرداند... در زمستان سال ۱۳۹۸، به رسم خوش رقصی روزگار در فراق و وصال، رشته‌ی وصل از نو به دست ما افتاد تا که خدا چه خواهد و دیگر بار چه پیش آید. «خط سفید» در سرآغاز تنها مجال بود برای موسیقی اما اینبار گسترده‌تر شد تا عاشقی اش فزونی یابد.



صاحب امتیاز:

سازمان دانشجویان جهاد دانشگاهی واحد علامه طباطبائی (ره)

مدیرمسئول و سردبیر:

مهدی فدایی

مشاورسردبیر:

احمدعلی ناجی

ویراستاران:

زهرا برقی / حامد یکتا
(با تشکر از شیوا میرزایی)

مدیر روابط عمومی:

حامد یکتا

مدیر امور رسانه:

مهسا نظری

اعضای هیئت تحریریه:

امیرحسین فرازمند / حامد یکتا / زهرا برقی / گلناز مظاهری نژاد فرد / مارال لاریجانی
مهسا نظری / یاسمن زاده گلپایگان

همکاران این شماره:

آرین افشار - ادیب رحمی زاد - ارمغان مهدی قلی - ترنم مشرق - حسین شریعت -
زهرا حبیب نژاد - سهیل یارمحمدی - سپیده فخاری - سیدمصطفی حسینی - شیوامیرزایی
علی حسینی خواه - میلاد بیگدلو - علیرضا شفیعی نسب - علی حجازی - فریده سیف -
محمد آذربایجانی

با تشکر از

دکتر مهری سادات موسوی
دکتر وحید شالچی
مهندس رضا ملوندی
علیرضا ثلاثی
علیرضا قنبری

با تشکر ویژه از

مهیار طهماسبی
دکتر محمد فغان پور



واحد علامه طباطبائی



دانشگاه علامه طباطبائی
معاونت فرهنگی - اجتماعی



کانون
فرهنگی - اجتماعی



۶۶
پرگیرتر ۶۷
ستودن ۶۸
سرود مهر ۶۹
غرور شور ۷۰

شین

۷۱

عین

۵
چگونه این دنیا را تاب بیاوریم؟ ۶
قرنطینه تنهایی یا فرار جمعی ۹
دیداری کوتاه با امام گفتگو ۱۲

جیم

۱۵

الف

شطرنج و معنای زندگی ۱۶
فیلسوف یا روان‌شناس؟! ۲۰
ترجمانی در خواب ۲۲

۲۵

میم

خانه و خانواده، فرصت‌ها و تهدیدها در شرایط قرنطینه ۲۶
وقتی که ماه، تنهایی را بلد شد ۳۴

۴۶

دال

رشتن ۴۷
تغییر ۵۰
مهمان خانه تنهایی ۵۲
دلتنگی ۵۴
سیاه ای خالی از سکنه ۵۸
عشق تاریخ انقضا ندارد ۶۰



سخن سردبیر یک عاشقانه‌ی آرام

مهد فدایی

کارشناسی ارشد روانشناسی تربیتی
دانشگاه علامه طباطبائی
مدت زمان مطالعه: ۵ دقیقه

یا آمیختگی؟! آیا نباید در مواجهه با واقعیت همیشه صادق، جفاها کرد و واقع بین شد؛ یعنی، حد میانه را در پیوستار خوش بینی و بد بینی برگزید؟! غیر از آن است که اگر به واقع ببینیم، واقعیت را آن طور که صادق است در می یابیم؟!... خواهی نخواهی، فرصت «خودفریبی» بسیار فراهم است؛ باید به صداقت واقعیت و صراحت واقع بینی، دل خوش کنیم تا زندگی را آن گونه که باید، به درستی شرح دهیم، با تمام آنچه که دارد...

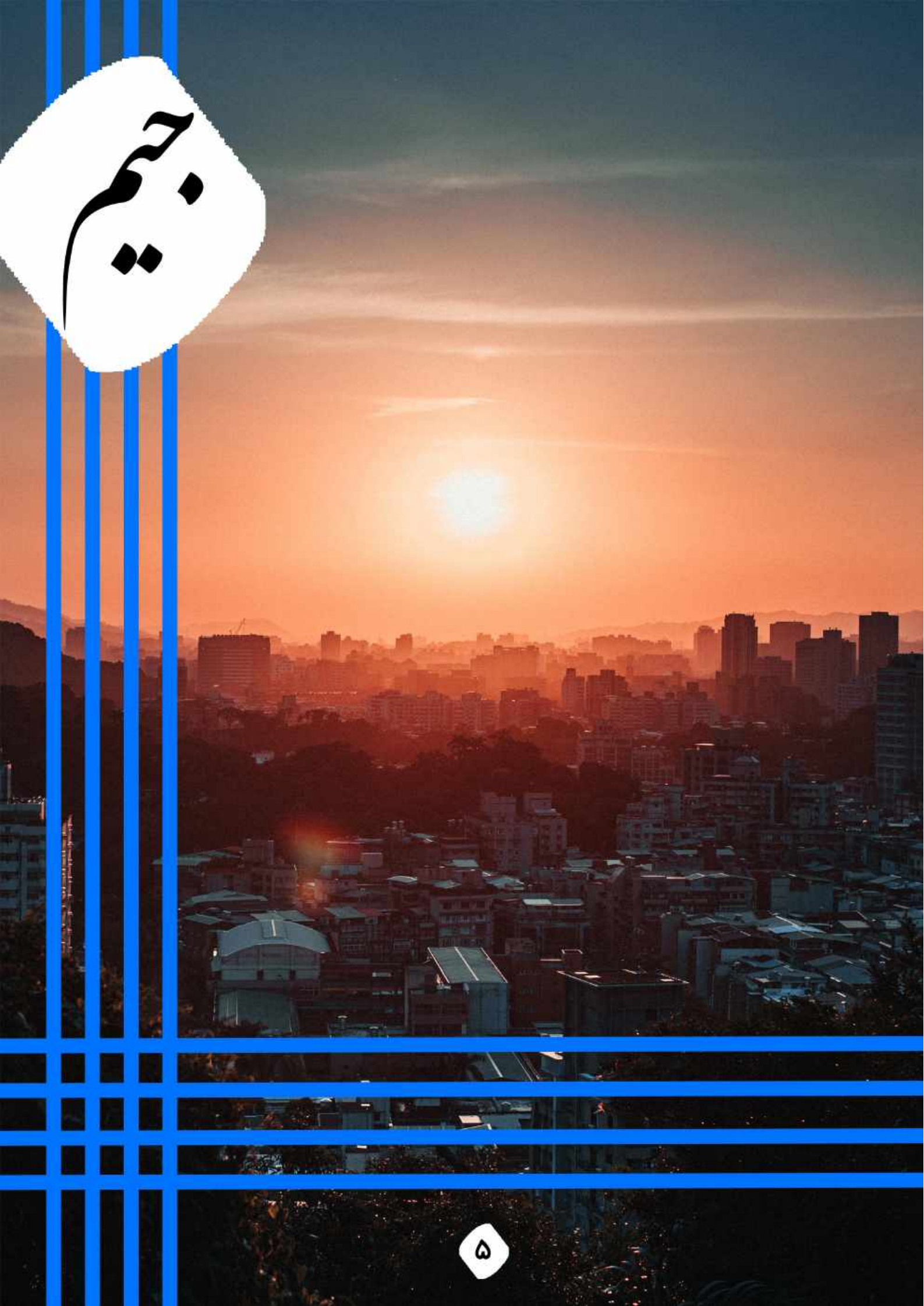
آه از شورا شور پرسش ها! آه از جنگا جنگ پاسخ ها!... چه پرسشی در مسیر خویش استوار می ماند؟! چه پاسخی، رسم گفت و گور ابلد است؟!... چگونه می توان در این بسیاران پاسخ، اندک حرف حساب را جست؟!... تا آنجا که از محکمه پرسش و پاسخ فهمیده ایم، هر کس به وسعت جهان خود، پرسش ها دارد و پاسخ ها؛ ما نیز در سیلان پرسش های خود، پاسخ هایی داریم اما باید اعتراف کرد که پاسخی که حرف حساب باشد، اندک است... همچنان ما را چاره ای جز پرسش نیست؛ آیا می توان «همدلی» را پاسخی حساب شده به تمامی پرسش هایی که تاکنون به حضورشان عادت کرده ایم دانست؟! عابر نشدن، شاعرانه نگریستن، درنگ کردن و از توقف نهراسیدن؛ همه ی این مفاهیم چگونه جایگاه خود را در ذهن ما به طریق پاسخ می یابند؟! شاید... همدلی باید!... شاید همدلی آن پاسخی باشد که در جستش، تاب از دست می دهیم! مگر نه آنکه همدلی، گواهر رفقات است و بزرگ ما گفته است «همدلی کن، ای رفیق!» مگر نه آنکه جهان امروز همانند تمامی ادوار، در فقر همدلی است اما به صورتی نو؟!... شاید به راستی، همدلی پاسخ حساب ما باشد... اما پرسشی دیگر پیش می آید که همدلی چگونه تحقق یابد؟! شاید بتوان گفت: «در فعل»؛ و هر کس، فعل خود را دارد و هر فعل را رسمی است. رسم فعل ما، نوشتن است... آری شاید پاسخ همین است... ما نگریستن را در نوشتن یافته ایم پس همدلی را هم می توانیم در آن بجوئیم... نوشتن، همان کارسازی زیبایی است؛ در بچه ای رو به آگاهی از خویش و هستی... باید زمان را متوقف کرد تا از جنبش قلم، چرخشی نو یابد؛ به قدر وسعت کلام، به قدر وسع خویش و به برکت حضور دل... اما نوشتن را مجالی باید... شاید «خط سفید» آن مجالی باشد که در جستش هستیم تا در این زمانه که مشغله ها، دغدغه ها را حیف می کنند، احترام بگذاریم به پیرامون؛ تا حضورمان گسترده شود و عشق، نظرش به ما افتد...

مگر عشق آید و کاری بکند...

گاهی تنها باید توقف کرد؛ توقف کرد و از سرعت بی تناسب این شهر وارونه نهراسید. توقف کرد و در نگریستن به زمان و جهان گذران، گذشتن را بلد شد؛ که برای گذشتن آمده ایم. ما نیازمندانیم به ژرف نگریستن؛ ژرف بنگریم تا چرایی و چگونگی خود و جهان را بجوئیم. اگرچه در دایره های محدود شده ایم، اما به قدر وسع می توان نگریست و پیرامون را به مذاقه کشید. گفته است "چشم ها را باید شست! جور دیگر باید دید!"؛ می گوئیم "حرف حساب است؛ اطاعت!". اطاعت از حرف حساب، عین هوشمندی است؛ باید به هوش مانیم از "جور دیگر" دیدن، تا عابر نشویم؛ ثبت کنیم بازتاب هستی را در برابر خود... در این جهان به میزان لحظه هایش، چشم هایی می زیند که هر کدام گواهند نوعی نگریستن را... اما چگونه می توان عابر نشد؟! آیا می توان در عرصه عبورها، در مطمطراق این ارتباطات متروبی و این عاطفه های لغزنده و نمایش های بی نگرش، همچون شاعری به توقف و درنگ، دل را خوش کرد؟! آیا می توان در میان این بسیار چشم چرانی های آزو طمع، به طبع خویش، با چراغ خویش و با سوسوی خویش، به این سو و آن سو، شاعرانه نگریست و اندیشید؛ و بعد فارغ از غوغای جهان، کلمه را یافت، خیال را یافت، شعر را یافت؛ تا طریق ماندن را دریافت؟! آیا می توان یکایک آدمیان را کلمه دید، خیال دید و شعر؟! یکی را بسان کلمه ای خوش، خیالی خوش و شعری خوش یافت که در حکایت، آنی باشد که گویندش "کسی که آگهی از ذوق عشق خوبان یافت"، و یکی را بسان کلمه ای ناخوش، خیالی ناخوش، و شعری ناخوش دید که از فرط بی تناسبی باید دریغش سر داد و حکایتش را اینگونه نقل کرد: "یکی آلوده ای باشد که شهری را بیآلود"؟!...

آیا در جهان «گرایی» ها می توان به «نگری» ها وفادار بود؟ در جهانی که کمال گراییم، نه کمال نگر- از این رو در اوهام و دام های ترقی، گم می شویم بی آنکه بیشتر از تقلاهایمان، رشد کنیم. در جهانی که گذشته گراییم، نه گذشته نگر- از این رو تاریخ را بهانه اطوارمان می کنیم بی آنکه عبرتی باشد و آموخته ای. در جهانی که مذهب گراییم، نه مذهب نگر- از این رو یا در کفر خفی و جزم، و یا در لامذهبی جولان می دهیم و در ولوله ی افراط و تفریط، درکی از چرایی ها نخواهیم داشت... در چنین جهانی چگونه می توان نگریست؟! آیا بزننگاه و تلنگری پیش می آید تا واقعیت را به جا و درست دریابیم؟! اصلاً کمال واقعیت در تلاطم قطبیت هاست





چگونه این دنیا را تاب بیاوریم؟

مارال لاریجانی

دکترای روان‌شناسی بالینی

دانشگاه علامه طباطبائی

مدت زمان مطالعه: ۸ دقیقه

۹۸ یک سال نه، بلکه یک قرن طول کشید: دشواری هایش که تمامی نداشت هیچ، ترکش هایش به سال ۹۹ هم اصابت کرد. از سیلی که خانه‌های مردم را با خود برد؛ زلزله‌هایی که سقف‌ها را بر سرشان خراب کرد؛ آتش‌هایی که رحم نمی‌کردند؛ جنگ‌ها و خطاهای انسانی و نانسانی که از ازل تا به ابد ادامه دارند و بی‌رحمانه جان بی‌گناهان را می‌ستانند؛ سیاست‌ها و تحریم‌هایی که هر روز بیشتر گلویمان را می‌فشرند؛ و در آخر ویروسی که به جان زمین افتاده است؛ هر بلایی که تاریخ بشر تا کنون تجربه کرده بود را سال ۹۸ همه یک جا داشت و رمق از همه گرفت.

هرچند سال‌هایی این‌چنین کم‌یابند و بیشتر سال‌ها به بیشتر مردم روی این کره خاکی رحم کرده‌اند، اما نمی‌توان انکار کرد که زندگی انسان با رنج آمیخته شده است؛ رنج‌هایی که داد از نهادش برمی‌خیزاند و دمار از روزگارش درمی‌آورد. گاهی بیماری گریبان خودمان یا عزیزانمان را می‌گیرد، عزیزی از بینمان می‌رود، شغل دلخواه به دست نمی‌آید یا از دست می‌رود، کسی را دوست داریم و او دوستانمان ندارد، گاهی جدایی را باید تجربه کرد و گاهی تصادف، سقوط هواپیما، ورشکستگی، نزاع و دعوا، سربازی، فاصله طبقاتی، مشکلات اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی و هر اتفاق و چالش ریز و درشت دیگری. همه اینها به ما رنج وارد می‌کند و کیست که خواهان این رنج‌ها باشد؟

می‌دانم که داغ دلتان را تازه کردم و ملغمه‌ای از احساسات درون‌تان به جوش و خروش درآمد؛ همان احساساتی که همه به نوعی در زندگی روزمره تجربه می‌کنیم، غم، خشم، اضطراب، ترس، شرم، تنفر و... در برابر این نامهربانی‌های و ناملایمت‌های زندگی چه با خود و خدای خود گفتید؟ آیا نگفتید که چرا من؟ مگر من چه کرده بودم و جواب کدام کارم را گرفتم؟ یا چرا دنیا سراسر زیبایی نیست و کی این مصیبت‌ها قرار است تمام شود؟ مگر به دنیا آمدیم که این زندگی را زندگی کنیم؟ و به دلیل این حوادث طبیعی غیرطبیعی به دنیا برچسب نامردی و زشتی نزد دید؟

اگر این سوالات را از خودتان پرسیده‌اید و به زمین و زمان شکایت کرده‌اید، احساس گناه نکنید؛ واکنش طبیعی شما بوده است و حق داشتید آن زمان برای دردی که می‌کشید سوگواری کنید و خشمگین باشید. بله! گاهی انسان از این حجم مصیبت به ستوه می‌آید و خود را تنهای تنها در گوشه رینگی می‌بیند که مشتشا به سوی او روانه می‌شود. گاهی فکر می‌کند که دیگر هیچگاه روزنه‌ای از خوشبختی و روشنایی را نخواهد دید و محکوم است به تاریکی. در دام افسردگی می‌افتد و دنیا را محدود می‌بیند. حالا فرض کنید که فلسفه زندگی را چنین تیره و تاریک ببینیم، به جز خشم و درماندگی چه چیزی نصیبمان خواهد شد؟ چه اتفاقی برای آینده و سرنوشت ما خواهد افتاد؟ آیا با وجود این رنج‌ها، رمقی هم می‌ماند که هنوز امید داشته باشیم و خواسته‌هایمان را دنبال کنیم؟ چه فلسفه‌ای می‌تواند اندکی ما را آرام کند و از خشممان بکاهد؟

بیا بیا برای پاسخ به این سوالات کمی ماهیت زندگی را بشناسیم که برای همه ما انسان‌ها طرح مشابهی را رقم می‌زند. شاید اینکه ما همه دردی مشترک داریم و دنیا برای همه‌مان روی یک پاشنه می‌چرخد، مرهمی بر زخم‌های زندگی‌مان باشد تا کمتر احساس تنهایی کنیم و به قول یالوم، انسان‌ها را در تنهایی خودمان شریک بدانیم.

در وهله اول، از ابتدای تولد تا لحظه‌ای که دنیا را ترک می‌کنیم، باید بدانیم که تنها چیزی که در زندگی تغییر نمی‌کند، تغییر کردن است. زندگی بر روی یک خط ثابت پیش نمی‌رود که خط مستقیم نشانه ایست قلب و مرگ را زندگی کردن است. پس زندگی روی یک موج سینوسی پیش می‌رود که نشانه زندگی و تپش قلب است.

زندگی گاه بالا دارد و گاه پایین؛ گاه سختی و گاه آرامش؛ گاه خوبی و گاه بدی. همانطور که دوران خوش نمی‌ماند، دوران غم نیز پایدار نخواهد بود. تنها باید بدانیم در دوره‌ای که غم می‌آید، مضطرب می‌شویم، از عالم و آدم عصبانی و متنفر هستیم، از این احساسات فرار نکنیم؛ درکشان کنیم، تجربه‌شان کنیم و بگذاریم به آرامی خودشان را به ما نشان دهند. اینطور می‌توان دنیا را با همه حال خوب و بدش دوست داشت.

خیلی دردناک است که بپذیریم رنج بخش جدایی ناپذیر زندگی انسان است. انسان دنیایی می‌خواهد که بر وفق مرادش باشد و رنج کشیدن را دوست ندارد. حق هم دارد. اما ماهیت زندگی این است که در کنار آسایش و راحتی، رنج و سختی هم باشد تا زندگی معنا پیدا کند. به قول کوبلر راس، زیباترین انسان‌هایی که تاکنون شناخته ام، آنهایی بودند که شکست خورده بودند، دچار فقدان شده بودند و رنج می‌کشیدند؛ اما با این حال، راه خود را از اعماق درد و رنج گشودند و بیرون آمدند. این افراد یک حس قدردانی، حساسیت و فهم زندگی داشتند که آنها را سرشار از شفقت، ملایمت و توجه عمیق و عاشقانه می‌کرد؛ زیبایی این افراد اتفاقی و بی‌سبب نبود.

دیگر اینکه زندگی و امور زندگی همیشه آنگونه که ما پیش‌بینی کردیم، پیش نمی‌رود. به همین چند وقت اخیر فکر کنید؛ یک موجود میکروسکوپی چطور تمام معادلات این دنیای بزرگ را بر هم ریخت. آنها که برای آغاز زندگی مشترک برنامه ریختند، آنها که در انتظار سفر و دید و بازدید نوروز بودند، کار و کاسبی نزدیک به نوروز بود که به زندگی امیدوارشان می‌کرد... و حالا حتی نمی‌دانیم این طوفان که تمام شود، دنیا چه شکلی است.

دنیا و زندگی همیشه منصفانه و عادلانه رفتار نمی‌کند؛ و این خود چهره‌ای از دنیا است که رنج زیادی دارد. البته عدالت و انصافی که مد نظر ماست، با عدالت و انصافی که نظم این جهان تعیینش می‌کند، تفاوت‌ها دارد. برای هر کدامان پیش می‌آید که اتفاقی تلخ را تجربه می‌کنیم و می‌گوییم که این انصاف نیست، عدالت دنیا کجاست؟ اما مدتی بعد خیری و مصلحتی را در آن اتفاق پیدا می‌کنیم که مثل آبی روی آتش رنج‌هایمان است. البته بعضی‌هایمان هم به مصلحت اعتقادی نداریم و بعضی‌ها هم آنقدر خوش‌شانس

بله! کار با انکار و ندیدن واقعیت‌ها درست نمی‌شود و گاهی باید پذیرفت که در رنج و سختی هستیم، که ما به دنیا می‌آییم و تمام وسایل آرامش و رفاه ابدی ما فراهم نیست. پذیرش این ماهیت دنیا سخت است، اما برای همه به یک روش عمل می‌کند. بیایید بپذیریم سیاه و سپید، زشتی و زیبایی، عدالت و بی‌عدالتی، شاد و غم در کنار هم معنا پیدا می‌کنند و هر دو برای زندگی با معنا ضروری هستند. پس کمک کنیم رنج پاک را تجربه کنیم، یعنی رنجی که می‌آید، تجربه می‌شود و می‌گذاریم که برود تا جا برای خوبی‌ها و خوشی‌ها باز شود. به خودمان کمک کنیم از ماهیت تغییرپذیری دنیا برای تغییر استفاده کنیم و در آخر، کمک کنیم آنچه را که تحت کنترل ماست، کنترل و آنچه را که نیست، رها کنیم.

این نیز بگذرد...



قرنطینه تنهایی یا فرار جمعی

سپیده فخاری

کارشناسی ارشد روان‌شناسی بالینی

دانشگاه آزاد اسلامی

مدت زمان مطالعه: ۷ دقیقه

همه چیز از تولد آدمی آغاز شد. آدمی که بند ناف او را با "رها شدگی" بریدند. او به این امید پا به دنیایی ناشناخته گذاشت که شاید "با دیگری بودن" ضربه تولد و جدایی از رحم مادر را برای او جبران کند. شانس بیاورد "مادری نسبتاً خوب" و "مهیا" او را دربرگیرد و زخم رهاشدگی را ترمیم کند. به تدریج او متوجه حضور فرد محبوب دیگری نزد مادر می‌شود؛ "پدر". او درمی‌یابد که مادر فقط به او توجه عاشقانه ندارد، بلکه کسی دیگر نیز در اینجا جایش قرص و محکم است. همین جاست که او ناکام می‌شود. "متنفر می‌شود از رقیب" و "خشمگین از نقصان خودش" که معشوقی کافی برای والد غیر هم‌جنسش نبوده است. او در کارزار "احساس تنهایی" می‌کند. ناچار است برای بقا از "خودمحوری" و "خودمرکزبینی" و رابطه عاشقانه دو نفره، به رابطه دوستانه سه نفره رضایت دهد؛ به عبارتی او با این مصالحه و سازش ضمن ماندن در آغوش عاطفه و محبت والدین، یاد می‌گیرد که "در کنار آنها" از تنها ماندن خودش "لذت" ببرد. به قول وینیکات، کودک با رسیدن به مرحله "ظرفیت تنها ماندن" به "رسش هیجانی" دست می‌یابد. مقصود من‌گوشه‌گیری و انزوا نیست؛ مقصود من نقش حمایت‌های به موقع و ناکامی‌های به جایی است که در کودکی رخ می‌دهد و می‌تواند سلامت روانی بزرگسالی را تضمین کند.



قصه دارم از افسانه سرایی بالا به بحران حاضر در کل دنیا برسم؛ ویروس کرونا. ویروسی که بیشتر از آنکه مهمان مجاری تنفسی باشد، ناخوانده و ناخواسته تعارضات روانی مردم را از دوران نهفتگی به شکوفایی رسانده است! در تعطیلات نوروزی شاهد نوع قرنطینه جالب مردم در ایران بودیم؛ در ادامه به تحلیل و تفسیر این موضوع از منظرهای روانشناختی، فرهنگی و اجتماعی می‌پردازیم.

در خانه می‌مانیم # مسافرت نمی‌رویم # عید دیدنی ممنوع و دیگر #ها، نمادهایی هستند برای ناکام کردن آدمیزاد! آدمیزاد بیچاره‌ای که با توجه به افسانه بالا یا از زمان تولد فرصت تجربه تنهایی را نداشته و هرگز به "استقلال درونی" نرسیده یا با تنها رها شدن بدون دریافت "حمایت عاطفی" از والدین، از تنهایی گریزان و ترسان است. بله! پر واضح است که چنین کودکی در بزرگسالی به چاک جاده می‌زند تا فرار کند از واقعیت "تنهایی"... این یک حقیقت است که #های بالا ما را دعوت به تجربه تنهایی می‌کنند... در تنها ماندن چه رخ می‌دهد که توانایی تحمل آن را نداریم؟ در تنهایی چه تعارضاتی درونمان نمایان می‌شود که از آنها گریزانیم؟ چگونه خلاقیت مان را از دست می‌دهیم و "کاسه چه کنم، چه کنم" در خانه به دست می‌گیریم؟ احساس کسالت و یکنواختی در درون انسان چه آشوبی برپا می‌کند که حاضر است افسرده‌خو نشود، ولی کرونا بگیرد و کرونا بدهد!! افسرده‌خویی حالت مرگباری است؟! با بدن درد همراه است؟ تنگی نفس هم دارد؟ با سرفه‌های خشک و بی‌امان؟ با تب ۴۰ درجه و لرز شدید؟ سرعت سرایت بالا؟ و نهایت عزیمت به سوی ناکجا آباد! بله، واقعا کرونا بهتر از افسرده‌خو شدن است...!!



این باور فرهنگ همیشگی مردم ایران است... باوری پوسیده و گندیده... "باید همیشه خندید، خوش بود، چرید!"... ماشین کف جاده، چادر در جنگل، کباب روی منقل و الکل هم محض ضد عفونی دست‌ها و سطوح جنگل! بله! این جنس باورها نگاهی تک‌بعدی و ایده‌آل‌گونه به انسان دارد. انسانی که هرگز نباید ناکام، غمگین، عصبانی و یا مضطرب شود. متاسفانه چنین انسانی وجود ندارد. آدمیزاد با ناکامی به این دنیا می‌آید، در "الاکلنگ ناکامی- کامروایی" در زندگی روزها را می‌گذراند و یقیناً با ناکامی هم چشم از این دنیا می‌بندد. حال آنکه در باورهای فرهنگی ما ابر انسان موجود محبوبی است: انسانی که همیشه باید خنده‌هایش را به رخ بکشد و گریه‌هایش پوشیده باشد، انسانی که در فضای مجازی سلفی‌های زیبا می‌گذارد و در فضای واقعی رنج درونی دارد. انسان پنهان‌کاری که با بی‌خیالی و بی‌تفاوتی از کنار باورهای ناکارآمد زندگیش می‌گذرد بی‌آنکه ذره‌ای آنها را اصلاح و بازبینی کند، انسانی که خود را نامیرا و مرگ‌رانزد همسایه می‌داند، انسانی مستقل نما با اطوارهای پرمدها؛ این آدمیان درستی‌زند با هر نوع ناکامی؛ به همین علت در تنهایی و قطع ارتباط با دیگران، برای فرار از تجربه ناکامی و کسالت دست به اعمال انتحاری چون سفر رفتن می‌زنند و از توان رفتارهای خود غافلند.

"ظرفیت تنها ماندن با خود" یعنی دیدن "من" همراه با همه احوالاتم. چه می‌شود اگر به جای این قایم موشک بازی با درون خودم اکنون ببینم چه حالی دارم؟ چه بر "من" می‌گذرد؟ آیا حق دارم نگران باشم و "اضطراب" بگیرم؟ آیا حق دارم بخاطر ندیدن عزیزانم "غمگین" شوم؟ آیا حق دارم بخاطر لغو برنامه‌های تعطیلاتم "ناکام" و "عصبانی" باشم؟ آیا حق دارم بخاطر یکنواختی روزهایم احساس "کسالت" کنم؟ بله بله... داشتن این احساسات حق طبیعی هر انسان معمولی است که زاده کره زمین است. ولی ولی... من حق ندارم بخاطر احساساتی که متعلق به من هستند دست به اعمالی بزنم که توان آن را ۸۰ میلیون انسان دیگر پس دهند...

آدمی عجیب موجود فراری است از خودش، از درونش، از حقیقت... چه می‌شود اگر در این قرنطینه فرصت مشاهده و دیدن احساساتم را به خودم بدهم؟ چه می‌شود اگر لحظه ای ترس از تنهایی را به جان بخرم و ببینم در تنهایی‌های من چه چیزی نهفته است و حاوی چه خاطراتی از گذشته من هستند؟ مگر من در تنهایی چگونه هستم که برای خودم غیر قابل تحمل می‌شوم و می‌خواهم به کمک دیگری بودن از شدت این کریه‌المنظری کم کنم؟! شاید اگر به خودم فرصتی دهم تا درونم را ببینم، به خود واقعی و اصیلم نزدیکتر خواهم شد و بی‌شک کراهت آن خواهد ریخت... شاید اینگونه بدون احتیاج به فرار، انکار، افراط و تفریط بتوانم با خودم آشتی کنم، شاید بهتر بتوانم تاوان اعمال اشتباهم را ببینم و در برابر تکرار دوباره آنها منفعل نباشم و در قبال خودم و دیگران مسوولانه عمل کنم. بنابراین، بد نیست برای بقا یافتن به جای رابطه عاشقانه دو نفره میان خودم و خوش‌گذرانی‌هایم، از خودمحوری بیرون بیایم و به رابطه مثلثی دوستانه میان من تنها، دیگری تنها و کرونای تنها بیندیشم! یقیناً این مثلث باید در همه جای جهان حاکم باشد.





دیداری کوتاه با امام گفتگو

امیرحسین فرازمند

کارشناسی ارشد مشاوره

دانشگاه علامه طباطبائی

مدت زمان مطالعه: ۸ دقیقه

در جایی که گفتگو، مناسب با ماهیت آن جریان پیدا می کند، یاران حقیقتاً به هم روی می آورند، با صراحت سخن می گویند و از هرگونه تظاهر آزادند. بدین ترتیب امکان بهره‌وری مشترکی به وجود می آید که قابل تأمل است و در جای دیگر نمی توان آن را یافت. «مارتین بوبر»

گفتگو در نگاه اول، امری بدیهی به نظر می رسد که بشر همیشه در زندگی اجتماعی خود از آن بهره برده است. چونان نفس کشیدن است که از لوازم حیات انسان به شمار می رود. اما همان طور که نفس می کشیم بدون آن که نسبت به آن آگاهی و توجهی خاص داشته و از سازوکار آن مطلع باشیم، در صحبت با دیگران هم نسبت به آنچه که در این هم صحبتی و ارتباط ایجاد می گردد یا حاصل نمی شود، تأمل و تفکر نمی کنیم. اما اگر نفس کشیدن دشوار شد و انسان دچار خفقان گشت، در آن صورت به نقش ریه و سازوکار تنفس و هوای مورد نیاز برای ادامه‌ی حیات توجه و دقت پیدا می کنیم. هنگامی که تفاهم بین انسان ها کم شد، به فکر چاره‌ی درد بی هم زبانی ها و تجدید حیات گفتگوی واقعی می افتیم. اندیشمندان از دیرباز، همان طور که در مورد هستی به تفکر پرداخته اند، درباره‌ی گفتگو (دیالوگ) نیز که جزئی از هستی است اندیشیده اند. یکی از این اندیشمندان امام موسی صدر، رهبر شیعیان لبنان می باشد. سید موسی

صدر (متولد ۱۳۰۷ در ایران) در سال ۱۳۳۸ و بنا به دعوت مراجع و علمای زمان خویش به لبنان مهاجرت کرده و زعامت و رهبری شیعیان لبنان را در جامعه متکثر لبنان بر عهده گرفته و در سال ۱۳۵۷ بنا به دعوت رسمی دولت لیبی به این کشور سفر کرده و ربوده شد. پیرامون مبحث «گفتگو» تجربه عملی و نتایج ارزشمند تلاش های امام موسی صدر در لبنان نشان می دهد که او با کمترین بهره مندی از رسانه های نوین زمانه خود و ضمن عنایت به ظرفیت های مغفول «ارتباطات انسان با انسان»، توانسته یکی از بزرگترین چالش های جامعه لبنان را در راستای تفاهم اصحاب ادیان و تعایش مسالمت آمیز آنان حل و فصل نماید. در ادامه بحث مروری بر تلاش های صدر حول محور گسترش فرهنگ گفتگو در اجتماع در بعد نظری و عملی خواهیم داشت:






و گفتگو، ابزار یادگیری و پیشرفت است. دین از تکبر و خودپسندی و بیان سخنان فتنه برانگیز نفرت دارد. زیرا این گونه رفتارها بر انسان چیره شود، میان انسان و دیگران مانعی پدید می‌آورد و او را از یادگیری از دیگران و برقراری گفتگو و ارتباط و همگرایی با دیگران باز می‌دارد. اساس هستی بر همگرایی استوار است. ذره کوچکی که هوا آن را به این سو و آن سو می‌برد، سببش همگرایی میان ذره و هواست. باد همان همگرایی میان دو طبقه است. برق و هر ماده‌ای که روی زمین است با یکدیگر همگرایی دارند، در جسم انسان نیز همگرایی فوق‌العاده‌ای میان اعضای بدن از دست و کتف و چشم و صورت وجود دارد. همگرایی این اجزا با یکدیگر، انسان را تشکیل می‌دهد. از این رو، همگرایی امری ضروری و واجب و واقعیتی است. پس همه فرق و ادیان لبنان باید همگرایی میان خود را تعمیق بخشند تا لبنان و رسالت آن حفظ و حراست کنند» (صدر، ۸ جولای، ۱۹۷۰).

بعد عملی

آیت‌الله صدر به عنوان تنها روحانی مسلمان در تاریخ ادیان به کلیسای کبوشیین لبنان رفت و در قالب خطبه‌ی موعظه‌ی آغاز روزه به ایراد سخن پرداخت. در این مراسم که بزرگان مسیحیت در بالاترین سطوح سیاسی و دینی لبنان در آن شرکت جستند از امام صدر به عنوان نماد «گفتگو و تعایش» تجلیل به عمل آمد. صدر به میان گروه‌های مختلف مردم می‌رفت و با آن‌ها به نشست و برخاست می‌پرداخت. برای مثال «او داشت بیمارستانی درست می‌کرد. چند مدرسه درست کرده بود که ما را به یکی دوتا از آنها برد. گفت: می‌خواهم اینجا یک دانشگاه هم درست کنم. گفتم فقط برای شیعیان؟ گفت نه! برای هر کس که دوست داشته باشد. مسلمان، یهودی و... اصلاً مسلمان و یهودی را از هم جدا نمی‌کرد» (علمی دانشور، ۱۳۹۵: ۵۳). وی سفرهای دوره‌ای را به تمام کشورهای مسلمان و غیرمسلمان جهان آغاز کرده بود تا

بعد نظری

امام صدر ستون‌های خیمه گفتگو را بر پایه‌های «مذهب» و «انسان» و دایر بر مدار «اخلاق» استوار می‌ساخت. اگر اخلاق را به عنوان علت غایی هر نوع تفاهمی بدانیم که خود در مرکز اهداف ارتباط‌گران (اعم از فرستندگان و گیرندگان) و پیام ارتباطی قرار می‌گیرد؛ اخلاق در سیره صدر در بطن ارتباط میان ادیانی و گفتگو در زمینه‌ای کثرت‌گرا تحقق می‌یابد. زمینه‌ای که جمیع اطراف به نگاه هم‌عرض (نبود نگاه بالا به پایین)، محترمانه، بدون سو، ظن و پیشداوری و خالی از بدفهمی‌های موجود در رسانه‌های گروهی پای‌بند می‌باشند. در این موضوع اشاره به فرازی از گفته ایشان خالی از لطف نیست که فرموده‌اند: «همه ادیان به همگرایی و گفتگو فرمان داده‌اند و انسان باید در همگرایی دایمی با دیگران باشد و همگرایی و ارتباط

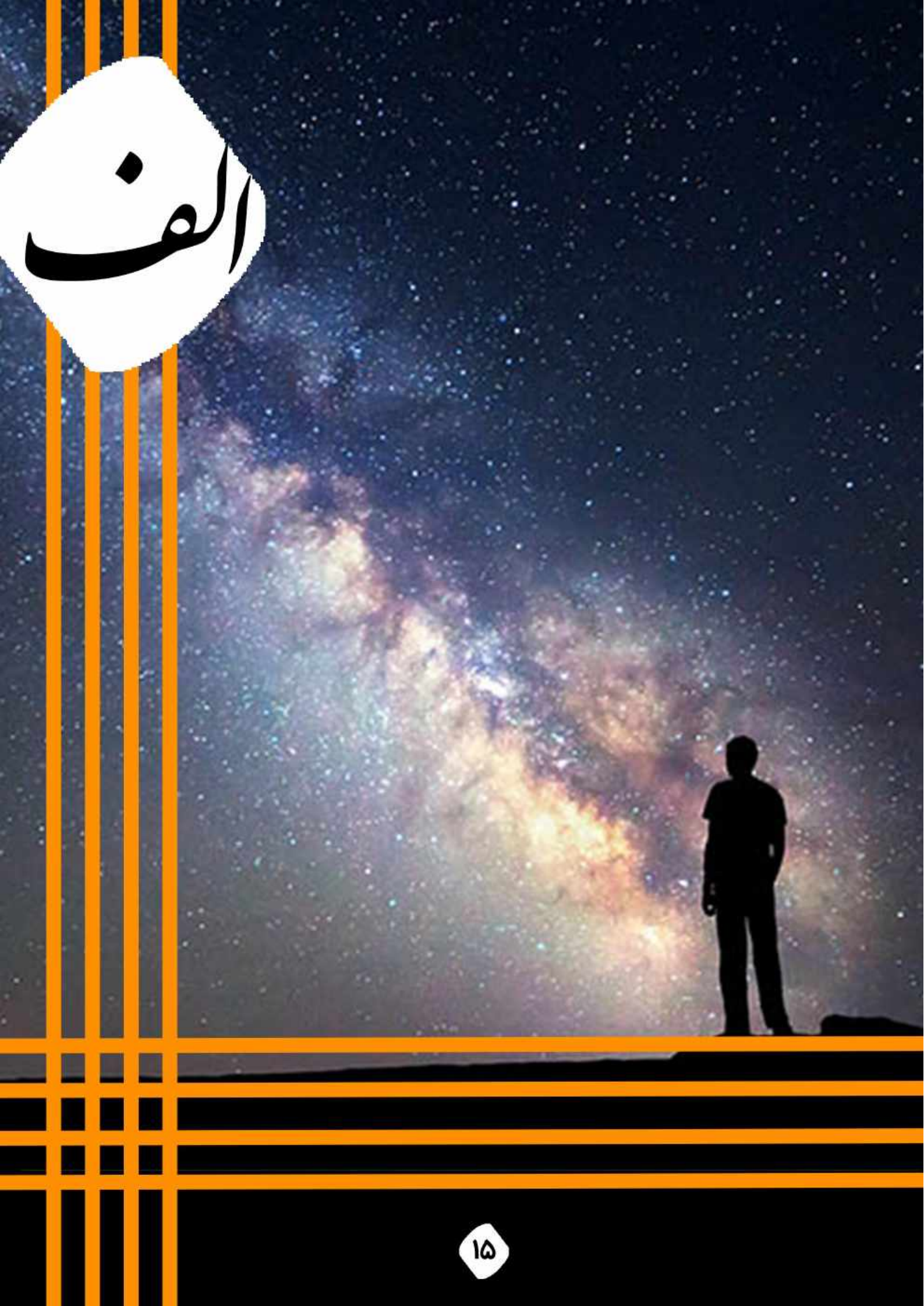


تا پیام آور گفتگو برای رهبران دینی و سیاسی دنیا باشد و در آخرین سفر خود به دعوت رسمی سرهنگ قذافی، دیکتاتور لیبی، به این کشور سفر کرده و به طرز مشکوکی ربوده و ناپدید شد. برای تعمیق در سیره عملی بار دیگر همراه با کلام امام می‌شویم: «من در مقام روحانی به شما می‌گویم: اگر علمای دین و یا یکی از طرف‌ها شما را به قطع ارتباط با دیگران و گفتگو ن‌کردن با دیگران دعوت کردند، او را طرد کنید و از آن دین دست بکشید، زیرا امکان ندارد که دینی وجود داشته باشد ولی به همگرایی و ارتباط با دیگران دعوت نکند. در لبنان، همه وظیفه دارند برای تفاهم و دوستی و هم‌زیستی مسالمت‌آمیز به گفتگو تن در دهند. لبنان جز با تلاقی و ارتباط و گفتگوی همگان زنده و پاینده نمی‌ماند و اگر می‌خواهیم لبنان برای همیشه پایدار بماند راهی جز اعتقاد به گفتگو و همگرایی و تعمیق ارتباط میان خود و دیگران نداریم» (صدر، ۸ جولای ۱۹۷۰).

باشد که با تأسی از افکار بلند امام موسی صدر به صحنه جامعه خود نگاهی داشته باشیم و بپذیریم که برای حل مشکلات گسترده اجتماعی امروز ایران راهی غیر از گفتگو نداریم.

پانوش: علمی دانشور، مهدی (۱۳۹۵). بررسی سیره اخلاقی تربیتی امام موسی صدر. تهران: انتشارات مسطر.





الف

شطرنج و معنای زندگی

علیرضا شفیعی نسب

کارشناسی ارشد برق صنعتی

دانشگاه علم و صنعت

مدت زمان مطالعه: ۸ دقیقه

امروزه تصویر «شادی» معمولاً با داشتن مجموعه‌ای از «چیزها» گره خورده است: خانه‌ای بزرگ و زیبا، ماشینی خیره‌کننده یا بدنی ورزیده. اما در زندگی روزمره، غالباً بزرگ‌ترین لذت‌ها را در موقعیت‌هایی یکپارچه متفاوت تجربه می‌کنیم؛ مثل وقتی که از آزمونی دشوار نمره‌ای درخشان می‌گیریم، وقتی از بیماری سختی بهبود می‌یابیم یا وقتی در رقابتی ورزشی پیروز می‌شویم. لذتی که از میان تنش و اضطراب و خطر زاده می‌شود. این درس را هیچ بازی‌ای بهتر از شطرنج به ما نمی‌آموزد.

جالب است بدانید که حق طبیعی ما برای جستجوی شادی، محکوم به شکست است. شادی شاید در کنارمان باشد، در بطن همین لحظه اکنون. شاید چشم‌به‌راهمان باشد تا آن را با قدرشناسی بپذیریم، اما چیزی که کمترین احتمال را برای شاد کردن ما دارد، جستجوی شادی است. علی‌رغم این، خوب است که خواهان خوشبختی باشیم؛ اما مسئله این است که این جستجوی حریصانه شادی باعث می‌شود آنچه ظاهراً دنبالش هستیم را از دست بدهیم. اما ممکن است معما پیچیده‌تر از این‌ها باشد. انسان‌ها باتوجه به این که تمدن این‌همه دغدغه رسیدن به شادی را دارد، واقعاً عملکرد بدی در زمینه داشته است. شاید انسان واقعاً به دنبال چیزی کاملاً متفاوت با شادی باشد. چیزی که خودش هم نمی‌داند چیست. دست‌کم این درسی است که شطرنج به ما می‌آموزد.



اگر وارد یک مسابقه معمولی شطرنج شوید و به اطراف اتاق نگاه کنید، آدم‌هایی می‌بینید که اکثرشان مرد هستند. با کمرهای قوز کرده نشسته‌اند و در مبارزه هندسی‌شان غرق‌اند. شطرنج‌بازان شاید در چشم آدم‌هایی که از بیرون نگاه می‌کنند، آدم‌هایی منزوی به نظر می‌آیند که در عالم هیپروت سیر می‌کنند. اما قطعاً آدم‌های الکی خوشی نیستند. آن‌ها به خواست خود وارد این وضعیت شده‌اند و ساعت‌ها و دهه‌ها تنش شدید و آدرنالین بالای مسابقات را به جان خریده‌اند.

شاید تصور کنید که این فشار فکری و در عین حال رقابتی را به عنوان بهای لازم برای پیروزی تحمل می‌کنند، چون پیروزی احتمالاً بخش شادی‌بخش ماجرا باشد. اما احتمال شکست خوردن نیز به همان اندازه است. و اتفاقاً تلخی شکست بسیار بیشتر از شیرینی پیروزی است. پس اگر دنبال شادی باشند، چه از لحاظ فرایند و چه نتیجه، شطرنج روش مناسبی برای این کار به نظر نمی‌رسد.

بعد تعجب می‌کنید از این که چطور شطرنج توانسته در حداقل ۱۵۰۰ سال از تاریخ بشر حضوری آرام و پیوسته داشته باشد. گرچه تاریخچه‌های دیگری نیز وجود دارد. اما رایج این است که می‌گویند پیشگامان این بازی مدرن بین سال‌های ۵۳۱ تا ۵۷۹ در شمال هند هستند. ایرانیان، اعراب و اروپایی‌ها بر آن تأثیر نهادند و کاملش کردند و اسم مهره‌ها و نحوه حرکتشان تغییرات ظریفی کرد. تا این-که در سال ۱۶۴۰، «رخ» ابداع شد و نسخه مدرن بازی شطرنج به تعادل نهایی خود رسید. از آن زمان به بعد، حدود ۴۰۰ سال است که شطرنج در سرتاسر دنیا گسترش یافته و به بخشی لاینفک از تمدن تبدیل شده است.

ترکیبی از میراث جهانی، ژرفای مسحورکننده، طنین استراتژیک و جذابیت زیبایی‌شناختی این بازی باعث شده است تا شطرنج چیزی فراتر از صرف بازی باشد. حتی شطرنج وضعیتی‌هایی که در یک زندگی معنادار تجربه می‌کنیم را شبیه‌سازی می‌کند. زندگی، خواه از



طریق کار یا عشق یا هنر، زمانی معنادار می‌شود که مسئولیت کسی یا چیزی را به عهده بگیریم. این باعث می‌شود زندگی جهت و معنا بیابد و پاسخی برای سؤال همیشگی بشر پیدا شود: «باید چه کار کنم؟» اگرچه چیزهای زیادی شاخصه زندگی هستند، اما چیزی که به ژرف‌ترین شکل ممکن زندگی را تعریف می‌کند راز سرگشاده قطعیت مرگ است. شطرنج معنای زندگی را شبیه‌سازی می‌کند چون در لفافه، نوعی رویارویی تشریفاتی با مرگ است، عرصه‌ای که در آن مسئولیت زنده ماندن را با تک‌تک حرکاتمان به عهده می‌گیریم. این بازی نسخه‌ای پالوده از میدان جنگ است و شطرنج‌بازان مجبورند بگشند، اما این استعاره نظامی از شطرنج به ما اجازه می‌دهد تا آزادی زیبایی‌شناختی را هم تجربه کنیم. هر نبردی داستانی منحصر به فرد است که در آن، شخصیت‌های اصلی به دنبال نابود کردن یکدیگرند، اما منطق زیربنایی آن زیبا و حقیقی می‌نماید. هرچه نبرد شدیدتر باشد، قدرت و آزادی بیشتری تجربه می‌شود. آیا این تجربه نوعی شادی است؟ مطابق تعاریف مرسوم، نه. یکی از واضح‌ترین تعاریف امروزی شادی را پل دولان، استاد مدرسه اقتصاد لندن، ارائه داده است. دولان می‌گوید شادی «تجربه لذت و هدفمندی برای مدتی طولانی» است. این تعریف چیزهای زیادی را که در زندگی اهمیت دارند در برمی‌گیرد، اما انسان‌ها خیلی پیچیده، بی‌قرار، تاریک، بدذات و عاصی‌تر از آن هستند که فقط به حس خوب هدفمندی قناعت کنند. پس باید گفت که شادی در مقام اثری جانبی خوب است، اما در جایگاه نوعی الزام واقعاً ظالمانه است.

شطرنج، بیش از این که راهی برای به دست آوردن شادی باشد، تشریفاتی است که در آن، افراد یکدیگر را از اجبار خوشبخت بودن می‌رهانند. وقتی بدانیم شادی مهم‌ترین

عنصر زندگی نیست، خیال‌مان آسوده می‌شود. پس ما به دنبال چه هستیم؟ شاید (و تنها شاید) ما به دنبال لذت هستیم. لذت چیزی اسرارآمیز است، چون آن را به شکل خوشی می‌خواهیم، اما نمی‌توانیم بدون درد به آن برسیم. ظریف‌ترین و ماندگارترین هدیه‌ای که شطرنج به ما می‌داد آگاهی از این است که ما می‌توانیم قدردان زندگی باشیم، بدون توجه به میزان شادی‌ای که در هر لحظه به ما ارزانی می‌کند. شکست دردناک است، اما معنایی عمیق دارد. رقابت والاترین ارزش نیست، اما معمولاً در آن عرصه‌هایی بیشترین سرزندگی را تجربه می‌کنیم که برد و باخت معنا داشته باشد.

شطرنج ما را به سؤالاتی برمی‌گرداند که در هر موقعیتی از زندگی همیشه مطرح‌اند: چه خبر است؟ من می‌خواهم چه کار کنم؟ حرکت بعدی‌ام چیست؟ ما با شطرنج به سؤالاتی می‌رسیم که واقعاً اهمیت دارند. سؤالاتی که نمی‌توانیم از پاسخ صحیحشان مطمئن باشیم. از این جهت، بازی شطرنج آن نوع لذتی را برمی‌انگیزد که نوعی میل برآورده‌نشده است که فی‌نفسه از هر برآورده‌شدنی خواستنی‌تر است.

این نوع از لذت در بطن تجربه شطرنج بازی کردن نهفته است و ویژگی شاخصش شوق دائمی برای ادامه دادن در محیطی سرشار از زیبایی اندیشورانه، مقاومت رقابتی و اشتباهات اجتناب‌ناپذیر است. هرکس که این نوع لذت را تجربه کرده باشد، دوباره خواهان آن خواهد شد و می‌داند که هرکس مزه آن را چشیده باشد بعید است آن را با تمام لذت‌های دیگر دنیا عوض کند. این ماجرا قطعاً درباره بسیاری از شطرنج‌بازان صدق می‌کند. در نتیجه لذت چیزی ویرای قدرت ماست و شاید هم باشد. اما از خودم می‌پرسم یعنی هیچ‌وقت شطرنج بازی کرده‌ام؟





فیلسوف یا روان شناس؟!

محمد آذربایجانی

کارشناسی ارشد روانشناسی بالینی
دانشگاه آزاد اسلامی - واحد تهران غرب
مدت زمان مطالعه: ۴ دقیقه

فیلسوف کیست؟

ساده است! به نظر نگارنده هرکسی که فلسفی فکر می‌کند را، حداقل در همان لحظه‌ای که می‌اندیشد، میتوان فیلسوف نامید. حال اینکه فلسفه چیست و فلسفی اندیشیدن کدام؛ شما را به کتب تالیفی در این زمینه ارجاع می‌دهم. و اما طرح یک مساله:

از دانشگاه‌های ما، سالانه چند صد نفر فارغ التحصیل فلسفه استخراج می‌شود. اما آیا می‌توان تمام آنها را فیلسوف نامید؟ نصف آنها را؟ ربع؟ عشر؟! متاسفانه دانشگاه همان‌طور که شاعر و ادیب خوش قریحه پرورش نمی‌دهد، فیلسوف هم نمی‌پروراند. دانشجویان ادبیات با آثار گذشتگان آشنا می‌شوند؛ ناصر خسرو و تاریخ بیهقی می‌خوانند، با کلیله و دمنه سر و کله می‌زنند و چند واحدی هم دستور زبان و عروض و قافیه! بوستان و گلستان را هم به جای سیر و تطور در آن، فقط درس می‌گیرند و بیان و بدیعشان هم اغلب از قالب هنر خارج شده و جامه‌ی مزخرف صنعت به تن کرده است. مطلقاً نباید

غرض این مقاله که در چند شماره از این مجله ادامه خواهد داشت، مقایسه‌ی فلسفه و روانشناسی نیست! چرا که قیاس این دو مانند مقایسه‌ی احوالات ذهنی مخترع لامپ الکتریکی، باتکنسین تازه کاری ست که برای عزا و عروسی، خانه‌ها و کوچه‌ها را ریسه کشی می‌کند! اما سعی می‌شود در حد بضاعت قلم نگارنده، به وجوب وجود بنیان‌های فلسفی در ذهن یک روانشناس پرداخته شود. و به این سوال، اگر بتوان پاسخی برای آن یافت، جوابی داد:

"در شرایط نامطلوب روحی، ذهنی و عاطفی،
فلسفه حال ما را بهتر می‌کند یا روانشناس؟"

ناگفته پیداست که این مقاله را باید در زیست بوم فرهنگی خودمان بخوانیم و تفسیر کنیم. شاید بسط آن به سایر ملل و فرهنگ‌ها، نوعی بی‌گدار به آب زدن باشد که معلوم نیست ما را به ساحلی خواهد رساند یا نه!



امکان ایجاد تعصب نسبت به آنها را ایجاد می‌کند: تعصب له یا علیه آنها. و از جانب دیگر هم، قدرت تفکر خلاق را پایین می‌آورد. یکی از عیسویان و قدیسان کلیسای کاتولیک، مریدان خود را از مطالعه‌ی هرگونه کتاب منع می‌کرد تا جان آنها برای دریافت الهامات الهی آماده‌تر باشد. البته این شیوه‌ی سلوک معنوی، جایگاهی در جهان مدرن و علم محور ندارد. مدرنیته مفاهیم تازه‌ای را برای بشر تعریف و ارزش‌ها را جا به جا کرد! با چند بیتي از حضرت اقبال لاهوری، دفتر این نوبت را می‌بندم و ادامه آن را به شماره بعد مجله حواله می‌دهم.

عقل چون پای درین راه خم اندر خم زد
شعله در آب دوانید و جهان برهم زد

کیمیا سازی او ریگ روان را زر کرد
بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد

وای بر سادگی ما که فسونش خوردیم
رهزنی بود کمین کرد و ره آدم زد

هنرش خاک بر آورد ز تهذیب فرنگ
باز آن خاک به چشم پسر مریم زد

انتظار داشت چنین فضایی "طبع چون آب و غزل‌های روان" را در دانشجو نهادینه کند. کلاس‌های فلسفه هم چنین‌اند. با پیشاسقراطی‌ها می‌آغازند و مکتب رواقی را شرح و بسط می‌دهند. به افلاطون و ارسطو که می‌رسند، می‌شود جنگ هفتاد و دو ملت و مثنوی هفتاد من کاغذ.

در ترم‌های بالاتر هم به فلسفه‌ی قارّه‌ای و هگل و دکارت و کانت و نیچه و فیشته و شوپنهاور می‌پردازند و اگر بخت یارشان باشد و مدرّس خوب، کمی هم از فلسفه‌ی تحلیلی می‌خوانند. از آنسو هم با چند صفحه‌ای از آرای مشائیون و فلسفه‌ی اشراق و حکمت متعالیه، دفتر فلسفه‌ی اسلامی را باز نکرده می‌بندند. و تمام.

همانطور که ملاحظه شد، بیشتر تاریخ فلسفه می‌خوانند تا فلسفه. بیشتر با فیلسوف‌ها آشنا می‌شوند تا با طرز فلسفیدن.

البته بی‌شک آگاهی از اندیشه و آثار گذشتگان و صاحب نظران، لازمه‌ی هر کار جدیدی است. حداقل فایده‌ی آن دو چیز است: یک اینکه با مخاطب، که می‌تواند خود آن دانش و آن دانشجو باشد، نه صرفاً خواننده و شنونده‌ای بیرونی، زبانی مشترک داشته باشد. دو اینکه نیاز نخواهد بود هر بار چرخ از نو ابداع شود. در عین حال نباید غافل بود که تعهد به خوانش کلاسیک تمام آثار پیشینیان.

کتابخانه‌ی کلاسیک
همیشه با ما است
تا آنجا که ما با او
همیشه با او هستیم

ترجمانی در خواب

میلا دیگدلو

کارشناسی مترجمی زبان انگلیسی
دانشگاه علامه طباطبائی
مدت زمان مطالعه: ۸ دقیقه

از جمله راه‌های یافتن این قطعات خرد جست‌وجو در متون کهن است. این قطعات به گونه‌ای آشفته و پنهان در لابه‌لای متون کهن بر جای مانده است، و با خوانشی وسیع و باریک‌نگرانه می‌توان آن‌ها را یافت. در این جستار، بر آن هستیم تا به شرح نمونه‌هایی چند از این اطلاعات، که هر دو با خواب و خواب دیدن مرتبط است، در متون کهن بپردازیم.

نمونه نخست از کتاب تاریخ جهانگشای جوینی است. این کتاب به خامه‌ی عطاءالملک جوینی (۶۲۳-۶۸۱ هـ.ق) نوشته شده است و از مراجع مهم بررسی تاریخ مغول و خوارزمشاهیان و اسماعیلیه به شمار می‌رود. عطاءالملک، در فصلی از این کتاب (صفحات ۲۵۸ تا ۲۸۶) به ذکر جملی از افعال و احوال قآن خان می‌پردازد. در بخشی از این کتاب می‌خوانیم:

مطالعات ترجمه، از دهه ۷۰ قرن بیستم بدین سوی، به رشته‌ی دانشگاهی مستقلی بدل شده است. در حالی که پرداختن به تاریخ ترجمه به پیش‌تر از برپایی رشته مطالعات ترجمه بازمی‌گردد. همان‌گونه که وودزورث (۱۹۹۸) اظهار می‌دارد، با سربرآوردن رشته مطالعات ترجمه (که با گذر زمان، آگاهی‌اش از خود فزونی می‌گیرد) اطلاعات تاریخی نیز جزئی از بررسی جامع ترجمه تلقی شد و در آثار مربوط به ترجمه کم‌کم گنجانده شد (ص. ۱۰۲). علی‌رغم شمار رو به افزون مقالات و پژوهش‌ها درباره تاریخ ترجمه در طی دهه‌های پیشین، «قلمروهای بی شماری ناشناخته مانده است» (سانتویو، ۲۰۰۶، ص. ۱۳). طبق نظر سانتویو (۲۰۰۶)، تاریخ ترجمه به «موزاییکی» می‌ماند که «قطعات خرد بسیاری هنوز یافته نشده، و فضاهای وسیعی از آن نیز پر نشده است» (ص. ۱۳).



با نظر به توضیحات داده شده، به طور مجمل، می‌توان گفت که قآن خان این‌گونه می‌اندیشد که گفتگوی مردمان در خواب هم، در صورت متفاوت بودن زبان‌ها، با مداخله مترجم باید صورت گیرد.

کتاب دیگر از جمله آثار امام فخر رازی (۵۴۴-۶۰۶ هـ.ق) - متکلم، فیلسوف، مفسر، و حکیم پرکار - ست. این کتاب به نام‌های جامع‌العلوم و حدائق الأنوار فی حقایق الأسرار و ستینی شناخته می‌شود. او در این کتاب، «علوم عقلی و نقلی و اصولی و فروغی را جمع کرد و از هر یک علم نه مسأله در قلم آورد: سه از ظاهرات و جلیات و سه دیگر از غوامض و مشکلات. و سه دیگر از امتحانیات» (فخر رازی، ۱۳۸۲، ص. ۷۰). بابی از ابواب این کتاب به علم‌التعبیر (صفحات ۲۵۹ تا ۲۶۷) اختصاص داده شده است که در آن در حقیقت خواب دیدن، شرایط تعبیر و اجناس رؤیا سخن می‌گوید.

در اصل دوم (اندر شرایط تعبیر کردن) می‌خوانیم: چهارم آن که لغت نگاه دارد. اگر، چنان‌که، [خواب دیده] پارسی زبان بود و آبی در خواب بیند، کار او بهتر شود؛ زیرا که آبی بپی را گویند. و اگر تازی زبان باشد، او را سفری افتد و در آن سفر رفعت یابد؛ زیرا که آبی را سفرجل گویند. (جامع‌العلوم فخر رازی، صص. ۲۶۴-۲۶۵)

در اصل سوم (اندر اجناس رؤیا) می‌خوانیم: قسم دوم آن که یک چیز دلیل کند بر یک چیز، چنان‌که مردی به خواب دید که چشم او ززین شده است. معبر را پرسید. معبر جواب داد که چشم او برود. مرد گفت که از چه سبب؟ معبر گفت نام زر «ذهب» است و در تازی ذهب آن‌جا استعمال کنند که برود، چنان‌که گویند: ذَهَبُ الرَّجُلِ. (جامع‌العلوم فخر رازی، ص. ۲۶۶)

دیگر از منکران دین، تازی‌زبانی یکی به حضرت او [قآن، فرزند چنگیز خان] آمد و گفت: «در شب، چنگیز خان را به خواب دیدم. گفت: "پسرم را بگو تا مسلمانان را بکشد که ایشان بد اند."» بعد از ساعتی تفکر گفت: «به مترجم با تو سخن گفت یا به خود؟» گفت: «به زفان خویش.» فرمود که: «توزفان ترکی و مغولی می‌دانی؟» گفت: «نه.» گفت: «من نیز به شک نیستم که او جز زبان مغولی، هیچ زبان دیگر نمی‌داندست. دروغ محض از این‌جا راست می‌شود.» و اشارت کرد تا او را بکشند. (جوینی، ۱۳۸۴، ص. ۲۷۸)

آن‌گونه که از متن برمی‌آید، قآن خان از ترفند جالبی بهره می‌برد تا بی‌اساس بودن سخن مرد عرب‌زبان را آشکار کند. این مرد (که منکر دین اسلام است) به درگاه قآن خان می‌آید تا با روایت خوابی دروغین، قآن خان را بر آن دارد تا مردمان مسلمان را بکشد. این مرد چنین می‌گوید که چنگیز خان (پدر قآن خان) در خواب به او گفته است که «پسرم [قآن خان] را بگو تا مسلمانان را بکشد که ایشان بد اند [هستند]» (جوینی، ۱۳۸۴، ص. ۲۷۸). قآن خان با زیرکی درمی‌یابد که سخن این مرد یابوه است، چون پدرش، چنگیز خان، اصلاً مغول است و جز مغولی، زبانی دیگر نمی‌داند؛ بنابراین، به مترجمی در خواب نیاز است تا میان این مرد و پدرش باشد تا بتوانند با یکدیگر سخن گویند. قآن خان، با خطوط چنین نکته و اندیشه‌ای در ذهنش، از او می‌پرسد که آیا او مغولی و ترکی می‌داند یا نه، و با فهمیدن این‌که او تنها عربی می‌داند، می‌گوید که پدر او [چنگیز خان] نیز جز ترکی نمی‌دانسته. این‌گونه، ناراست بودن سخن آن مرد آشکار می‌شود و به کشتن مرد امر می‌کند.

چنان‌که خواننده شد، معبر باید به زبان مادری خواب بیننده توجه کند و خواب‌های او را (که دیداری ست) به زبان خواب‌بیننده ترجمه کند و بر اساس آن دست به تعبیرزند. بنابراین، از جمله شرایطی که تعبیرکننده باید بدان آگاه باشد، این است که باید «لغت نگاه دارد». این نکته‌داشتن لغت [= توجه به زبان خواب‌بیننده] بدین معنی است که از جمله شرایط تغییر خواب، یکی این است که تعبیرکننده به چندین زبان مسلط باشد و رؤیای خواب‌بینان را به زبان خود آنان ترجمه کند. رومن یاکوبسن در مقاله خود با عنوان «جوانب زبان‌شناسیک ترجمه» ترجمه را به سه گونه کلی تقسیم می‌کند که عبارت‌اند از: ترجمه بینابانی، ترجمه درون‌زبانی و ترجمه بیگانسانه‌ای (فرحزاد، ۱۳۹۴، صص. ۹۹-۹۶). یاکوبسن (۲۰۱۲) در توضیح گونه سوم چنین می‌نویسد: «ترجمه بینانسانه‌ای تفسیر نشانه‌های کلامی با سیستم‌های نشانه‌ای غیرکلامی است» (ص. ۱۲۷). با توجه به توضیحاتی که داده شد، می‌توان گفت که نوع ترجمه معبران به گونه‌ای ترجمه بینانسانه‌ای ست، ولی در جهت معکوس؛ یعنی آنان رؤیا را (که از جمله نشانه‌های غیرکلامی ست) به نشانه‌های کلامی ترجمه می‌کنند. ماریا تیموزکو (به نقل از ماندی، ۲۰۱۶) به این نکته اشاره می‌کند که با بررسی واژگان و استعارات مستعمل درباره ترجمه می‌توان اطلاعاتی در باب نگرش به ترجمه و پنداشت‌ها در این باره دست یافت (ص. ۱۰). به همین گونه، می‌توان گفت که کاوش در کتب کهن ما را قادر می‌سازد تا درباره نگاه پیشینگان به ترجمه و مترجم به یافته‌هایی ارزنده دست پیدا کنیم، و با این کار و گردآوری همین اطلاعات، در گام‌های بعد، تاریخ ترجمه را از مناظر گوناگون بنگاریم.

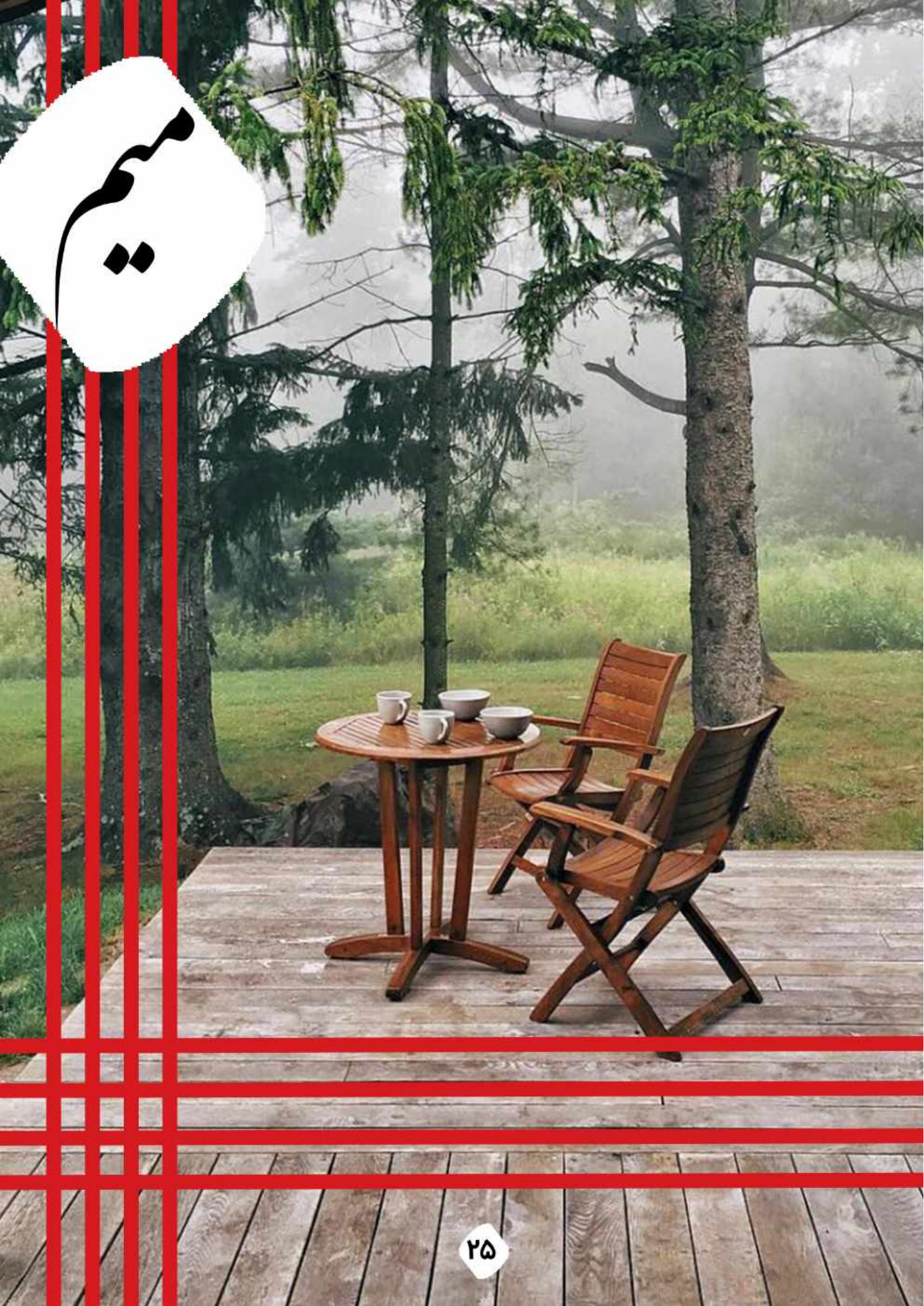
منابع فارسی:

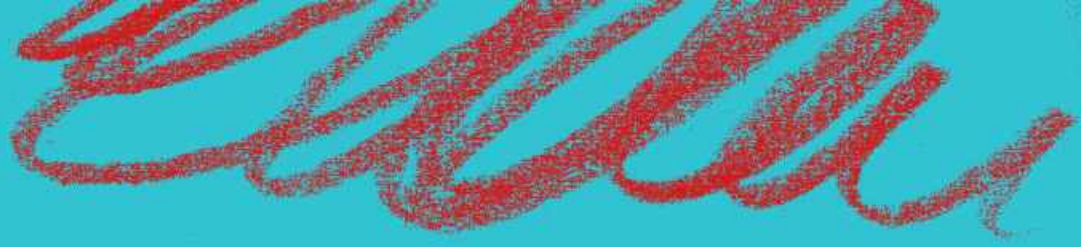
جوینی، عطاءالملک بن محمد (۱۳۸۴). تاریخ جهانگشای جوینی، به اهتمام شاهرخ موسویان بر اساس تصحیح محمد قزوینی. ۳ جلد. تهران: دستان.
 رازی، فخرالدین (۱۳۸۲). جامع العلوم، به تصحیح سید علی آل داود. تهران: سخن.
 فرحزاد، فرزانه (۱۳۹۴). فرهنگ جامع مطالعات ترجمه. تهران: نشر علمی.

منابع انگلیسی:

On linguistic aspects of translation. In (۲۰۱۲). Jakobson, R. L. Venuti (Ed.), The translation studies reader (pp. ۱۲۶-۱۳۲). London & New York: Routledge.
 Introducing Translation Studies: Theories and applications (۳rd ed.). London & New York: Routledge. (۲۰۱۶). Munday, J.
 Blank spaces in the history of translation. In G. L. Bastin, & P. F. Bandia (Eds.), Charting the future of translation history: Current discourses and methodology (pp. ۱۱-۴۳). Ottawa: University of Ottawa Press. (۲۰۰۶). Santoyo, J.-C.
 History of translation. In M. Baker. (۱۹۹۸). Woodsworth, J. (Ed.), Routledge encyclopedia of translation studies (pp. ۱۰۰-۱۰۵). London & New York: Routledge.







گفتگو با دکتر محمد فغان پور خانه و خانواده، فرصت‌ها و تهدیدها در شرایط قرنطینه

مارال لاریجانی

دکتری روان‌شناسی بالینی
دانشگاه علامه طباطبائی
مدت زمان مطالعه: ۲۰ دقیقه

تأثیر تجربه‌های دوران کودکی بر سازمان روانی انسان بر هیچ کس پوشیده نیست؛ حتی اگر ما نتوانیم خاطرات کودکی خود را به یاد بیاوریم، اما ذهن‌مان تمام آن‌چه را که تجربه کردیم، تمام و کمال، با افکار و احساسات مربوط به آن تجربه، ثبت و ضبط می‌کند؛ سپس مغز خاطرات مشابه را دسته‌بندی کرده و آن‌ها را در طبقات حافظه‌مان قرار می‌دهد. هر یک از این طبقات که تجربیات مشابهی را در بر می‌گیرد، یک طرحواره نامیده می‌شود. طرحواره یعنی طرح، شکل و قالب؛ قالب و طرحی برای تفسیر رویدادهایی که بعداً در زندگی بزرگسالی ما اتفاق می‌افتند. بنابراین از دیدگاه طرحواره، ما دنیا را از دریچه طرحواره‌هایمان نگاه می‌کنیم؛ مانند عینکی رنگی که موجب می‌شوند دنیا را به همان رنگ ببینیم. به صورت کلی، ۱۸ طرحواره می‌تواند در ما شکل بگیرد، اما تعداد و شدت آن بسته به تجربیات هر فرد در افراد مختلف متفاوت است: ره‌اشدگی / بی‌ثباتی؛ بی‌اعتمادی / بدرفتاری؛ محرومیت هیجانی؛ نقص / شرم؛ انزوای اجتماعی / بیگانگی؛ وابستگی / بی‌کفایتی؛ آسیب‌پذیری نسبت به ضرر یا بیماری؛ شکست؛ خود تحول نیافته / گرفتار؛ استحقاق / بزرگ‌منشی؛ خویش‌تن‌داری / خودانضباطی ناکافی؛ اطاعت؛ ایثار؛ پذیرش جویی / جلب توجه؛ منفی‌گرایی / بدبینی؛ بازداری هیجانی؛ معیارهای سرسختانه / عیب‌جویی افراطی و تنبیه.



یکی از عواملی که موجب شکل‌گیری طرحواره‌های ناسازگار اولیه می‌شود، تجارب اولیه زندگی است. یعنی زمانی که نیازهای هیجانی اساسی مانند دل‌بستگی ایمن به دیگران، خودگردانی، کفایت و هویت، آزادی در بیان نیازها و هیجان‌های سالم، خودانگیختگی و تفریح، محدودیت‌های واقع‌بینانه و خویش‌داری از سوی مراقبان اصلی ما ارضا نشود؛ یا زمانی که کودک آسیب ببیند و قربانی شود؛ زمانی که کودک، چیزهای خوب را زیادی تجربه کند؛ و در آخر زمانی که همانند سازی با افراد مهم زندگی اتفاق بیفتد و افکار و احساسات والدین درونی شود. با این اوصاف که دوران کودکی ما می‌تواند تاثیر بسزایی در بزرگسالی داشته باشد، توجه خانواده به نیازها و شرایط کودک از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است. به نظر می‌رسد که شرایط بحرانی ایجاد شده، یعنی شیوع بیماری کرونا که نظم جهانی را بر هم ریخته است، می‌تواند بر پویایی خانواده‌ها و به این ترتیب، بر شکل‌گیری طرحواره‌های ناسازگار اولیه اثرگذار باشد. از سوی دیگر، این شرایط اضطراب‌آور می‌تواند طرحواره‌های ما را که در دوران کودکی شکل گرفته‌اند فعال کند و موجب ناراحتی و آشفتگی بیشتر شود. بنابراین، در این شرایط لازم است که افراد آگاهی بیشتری پیدا کرده و سلامت روان خود را پیش کنند.

در همین راستا، با دکتر محمد فغان پور مصاحبه‌ای داشتیم و نظروى را درباره بحران کرونا و تاثیر آن بر خانه و خانواده جویا شدیم. دکتر محمد فغان پور مدرس و روان‌درمانگر است که پس از گذراندن دوره آکادمیک و گذراندن دوره‌های داخلی و بین‌المللی طرحواره درمانی، روانکاو و درمان شناختی رفتاری زیر نظر اساتید برجسته به فعالیت آموزشی و درمانی پرداخت. وی همچنین درمان‌کننده طرحواره ایران را با هدف فراهم کردن درمان، آموزش و پژوهش در این حوزه و تشکیل هسته‌ای از نخبگان و علاقمندان جهت ارائه خدمات روان‌درمانی عمومی و خدمات علمی تخصصی بنیان نهاده است.



با توجه به بحران جهانی کرونا، کودک امروز با کدام چالش‌ها روبرو است؟

یکی از مولفه‌هایی که کودک را در این شرایط با چالش مواجه می‌کند، ساختار خانواده و سبک فرزندپروری والدین است؛ چرا که ما در دوران شیوع بیماری کرونا با تغییر پویایی سیستم خانواده مواجه هستیم. پیش از این، معمولاً یک والد یا هر دو مسئولیت درآمدزایی را بر عهده داشتند؛ فرزندان به مهد کودک و مدرسه می‌رفتند و پس از آن، یا در منزل مراقب داشتند یا یک والد با فرزند می‌ماند. اما در دوران قرنطینه، تمامی این شرایط تغییر کرده است و شاهد این هستیم که تمام اعضا یا بیشتر آنها تقریباً تمام روز را کنار یکدیگر هستند و این حضور ۲۴ ساعته در کنار یکدیگر، می‌تواند آستن فرصت‌ها و تهدیدهایی باشد. موضوع دیگری که می‌تواند کودک را در خانواده دچار چالش کند، اقتصاد است؛ درآمد خانوار می‌تواند بر سلامت روان و جسم خانواده اثرگذار باشد و به همین دلیل، اضطراب فقر، ضرر مالی، کاهش درآمد خانواده می‌تواند یک مولفه طرحواره‌ساز باشد. علاوه بر این، آداب بهداشتی نیز می‌تواند در بسیاری از خانواده‌ها مفهوم جدیدی باشد که تا کنون جدی گرفته نمی‌شدند. شاید جالب باشد که بسیاری از خانواده‌ها برای اولین بار با این مسائل مواجه می‌شوند و باید خود را با این شرایط سازگار کنند. شبکه‌های اجتماعی و ارتباطی خانواده نیز در این دوران، محدود خواهد شد که در میان کودکان و نوجوانان این شبکه‌های اجتماعی دارای اهمیت زیادی هستند. فاصله گرفتن از مهارت‌آموزی و یادگیری نیز در دوران کرونا تبدیل به معضلی شده است؛ چرا که ممکن است به آموزش و مهارت‌آموزی روتین در این دوران سخت توجه زیادی نشود.

همچنین، هیجان‌ها را نیز باید مدنظر قرار داد؛ بسیاری از خانواده‌ها تا پیش از این با طیف گسترده‌ای از هیجانات مواجه نبودند و هیجاناتی مانند اضطراب، خشم و حتی شادی را به رسمیت نمی‌شناختند. اما در دوران کرونا معادلات بر هم ریخت و ما اکنون طیف گسترده‌ای از هیجانات را در افراد می‌بینیم که گاهی قدرت مقابله با آنها را ندارند. افزون بر این، نمی‌توان از کرونا صحبت کرد و اضطراب را نادیده گرفت. کرونا در بستر زندگی همه ما وجود دارد و همه ما گاهی پنهان و گاهی آشکار اضطراب مبتلا به آن را تجربه می‌کنیم. اما گاهی این اضطراب مضاعف می‌شود؛ یعنی زمانی که پدر و مادر با اضطراب‌های وجودی مانند اضطراب مرگ، تنهایی، تهی شدن از معنا و آزادی و مسئولیت، روبرو می‌شوند. گاهی نمی‌توان این اضطراب‌ها را نادیده گرفت که به خانواده فشار زیادی را وارد می‌کند.

واما در آخر، سوگ یکی دیگر از چالش‌هایی است که کودکان و خانواده‌ها با آن مواجه هستند. بسیاری از کودکان در این دوران، افراد دور و نزدیک خود را از دست می‌دهند و برای اولین بار با مفهوم مرگ و اضطراب آن، آشنا می‌شوند.



اینکه طرحواره استحقاق و بزرگ‌منشی در کودک ایجاد شود. دوم ممکن است والدی با کودک درباره والد دیگر درد و دل کند که آزار جنسی غیرفیزیکی نامیده می‌شود. این رفتار بسیار آسیب‌زننده است و می‌تواند برای کودک احساس بدهکاری به والدی که کودک را سمت خودش کشیده و همزمان خصومت نسبت به آن والد یا والد مقابل ایجاد کند. در اینجا احتمال ایجاد طرحواره ایثار وجود دارد.



در صورت آگاه نبودن والدین، این رویداد چه طرحواره‌هایی را می‌تواند در کودکان ایجاد کند؟

پاسخ این سوال با توجه به چالش‌های شناسایی شده در سوال اول قابل بررسی است. موضوع اولی که مطرح شد، پویایی‌های خانواده است؛ ممکن است خانواده از مراحل تحولی خود عبور کرده باشد و به یک همزیستی مسالمت آمیز، علاقه و فداکاری رسیده باشد و بتواند روتینی را ایجاد کند که آسیب نبیند. اما در دوران قرنطینه در برخی از خانواده‌ها، ممکن است دچار بازگشت به چالش‌های مراحل اولیه شکل‌گیری زوج مانند توزیع قدرت شویم. مثلاً زن و شوهری بحث کنند که چه کسی رئیس است و جنگ قدرت ایجاد شود. این اختلاف‌ها اگر شدیدتر شود، برای کودکان مخصوصاً در سنین پایین‌تر از ۱۰-۱۲ سال، احساس ناامنی و اضطراب ایجاد خواهد کرد. کودکان فکر می‌کنند که مبادا آنها یکدیگر را نخواهند، یکی آسیبی به دیگری وارد کند، جدا شوند و ... همه این احساس اضطراب، ترس و ناامنی، ما را به طرحواره رهاشدگی می‌رساند.

علاوه بر این، اگر پدر و مادر حریم خصوصی یکدیگر را به رسمیت نشناسند، گوشی تلفن یکدیگر را چک کنند و متهم‌سازی و شک و بدبینی به یکدیگر داشته باشند، می‌تواند برای کودکی که نظاره‌گر این رفتارها است، طرحواره بی‌اعتماد/بدرفتاری را بسازد. همچنین، ممکن است زن و شوهر به حدی درگیر بحث و جدل با یکدیگر باشند که مطالبه‌ی صمیمیت و دوست داشته شدن را از سوی کودک نپذیرند و دلبستگی کودک دچار آسیب شود. کودک در این شرایط، پس‌انداز حسی و عاطفی پر و پیمانی نخواهد داشت و طرحواره محرومیت هیجانی در او شکل خواهد گرفت که این طرحواره‌ها بسیار مهم و سخت هستند.

عدم هماهنگی سبک تربیتی پدر و مادر نیز در دوران قرنطینه خود را نشان می‌دهد. ممکن است قبلاً فقط مادر در تربیت کودک نقش داشته، اما در این دوران پدر حضور بیشتری در خانه دارد و اگر سبک تربیتی آنها متفاوت باشد، کودک دچار سرگردانی می‌شود و نمی‌داند به حرف کدام والد گوش دهد. پدر و مادر، یارگیری می‌کنند و باج می‌دهند که می‌تواند پیامدهای زیادی داشته باشد. اول

زمانی نیز که شبکه‌های اجتماعی کودک و نوجوان محدود می‌شود. به خصوص که در دوران نوجوانی دوستان گروه مرجع محسوب می‌شوند. می‌تواند احساس خصومت و طرحواره‌های متفاوتی مانند طرحواره انزوای اجتماعی را در او ایجاد کند. از سوی دیگر، اگر مهارت آموزی و کارهای معمول کودک و نوجوان پیگیری نشود، ممکن است پس از پایان قرنطینه، موجب ناکامی تحصیلی شود و اگر استمرار پیدا کند، نتیجه طرحواره شکست خواهد بود. یا اگر در این دوران، توجه کافی به اصول انضباطی در خانواده نشود، می‌تواند مقدمه‌ای برای شکل‌گیری طرحواره خویشندن‌داری و خودانضباطی ناکافی باشد.

سوگ نیز در این دوران، موضوع مهمی است؛ کودکان از نظر تحولی متفاوت هستند و مفهوم مرگ برای آنها در سنین مختلف متفاوت است. بسیار مهم است شرایطی را مهیا کنیم که فرایند سوگ به سلامت پشت سر گذاشته شود؛ اما اگر کودک نتواند این سوگ را حل کند، فرصت سوزی‌های زیادی را در آینده به دنبال خواهد داشت و طرحواره‌های مختلفی را ایجاد خواهد کرد.

والدین چگونه عمل کنند که طرحواره ساز نباشند؟

زوجین درباره‌ی چالش‌های خود باید در فضای دو نفره گفتگو کرده و مشکل را حل کنند. در زمان قرنطینه زوج درمانگران در بستر جلسات آنلاین به مشاوره می‌پردازند؛ زوجین می‌توانند از آنها استفاده کنند تا نیازهای خود را بشناسند، بتوانند به این نیازها پاسخ مناسب دهند و به مصالحه‌ی جدید و حتی بازآفرینی عشق بین خود برسند. با این نگاه، بسیاری از چالش‌هایی که زوجین در ابتدای ازدواج آنها را نادیده گرفتند و از روی آنها پرش کردند، می‌توانند حل و فصل شود. اگر زوجی ارتباط خوبی ندارند و قبلاً طلاق عاطفی گرفته بودند، این دوره زمان خوبی برای تصمیم‌گیری درباره طلاق نیست و باید با مشکلات صبوری کنند تا زمانی که از این بحران عبور کرده و بعد تصمیم درست را با کمک مشاور بگیرند.

در رابطه با بحث سبک تربیتی پیشنهاد این است که همان روند پیش از شیوع کرونا ادامه داشته باشند و والد دیگر، صرفاً مشاهده‌گر یا حمایتگر باشد، نه مداخله‌گر. و اگر والدی متوجه چالش‌های تربیتی والد دیگر شد، در جمع

دو نفره این نکات تربیتی را یادآوری کند یا از روانشناس کودک کمک بگیرد. تفاوت سبک تربیتی می‌تواند آسیب بیشتری را نسبت به وجود مشکل در سبک تربیتی یک والد وارد کند. این دوران، فرصت مناسبی برای سرمایه گذاری عاطفی است؛ می‌توان فعالیت‌هایی برای پس‌اندار عاطفی انجام داد، همدل و همزبان شد. فعالیت مشترک و بازی و گفتگوی مشترک انجام داد.

همچنین، بسیار اهمیت دارد که سبک تعاملی و ارتباطی والدین متناسب با خلق و خو و منش (آورده کودک هنگام تولد) کودک باشد. نه نسخه‌ای که متناسب با حال و روز خودمان است. اگر کودک‌مان نیاز به فاصله گرفتن دارد، پدر و مادر نباید در کارهای او مداخله کند. یا اگر نیاز او را در آغوش بگیریم، این کار را انجام دهیم، حتی اگر خواست والدین نباشد؛ پس چراغ راهنمای ما سرشت کودک است.

اضطراب را نیز نمی‌توان پوشاند؛ به همین دلیل به جای نادیده گرفتن، سرکوب و انکار اضطراب، باید برای آن کاری کرد و چاره‌ای اندیشید. باید اضطراب را بررسی کنیم و ببینیم چه پیامی برای ما دارد. گاهی اضطراب‌ها وجودی هستند و لازم است که با کمک درمانگر پاسخ مناسبی به آنها داده شود. اضطراب‌هایی نیز وجود دارند که به طرحواره‌ها و کودک آسیب‌پذیر ما مربوط می‌شود؛ لازم است که کودک آسیب‌پذیر درون خود را به رسمیت بشناسیم و والد خوب برای کودک‌مان شویم، نقش رویین‌تن بودن را کنار بگذاریم و بدانیم کودک درونمان نیاز به نوازش و محبت دارد. می‌توانیم عکسی از کودکی خودمان پیدا کنیم و با او صحبت کنیم تا با حمایت از او، اضطراب‌مان تنظیم شود. این اضطراب با پاسخ مناسب کاهش می‌یابد نه انکار. در خصوص کودک نیز در بستر بازی و نقاشی، باید فضایی ایجاد کنیم که کودک اضطراب خود را مطرح کند و اضطراب او را آرام کنیم. پدر و مادر مفسران هیجانات کودک هستند و معنای هیجانات از کودکی از تفسیری که والدین در گفتار و زبان بدن دارند، شکل می‌گیرد. بسیار مهم است که به هیجانات اولاً برای خودمان امکان ظهور و بروز دهیم و برای دیگر اعضای خانواده نیز این امکان ابرازگری هیجانی وجود داشته باشد. یعنی کودک بتواند راحت غمگین شود و گریه کند، برسد و والدین او را دعوت به شجاعت زیادی نکنند و



راحت شاد شود و بخندد.

در باب اقتصاد خانواده می‌توان به جای شکایت بیهوده، حل مسئله انجام داد. شاید بتوان کسب و کار آنلاین را راه‌اندازی کرد یا به مهارت‌آموزی‌های جدید برای افزایش کیفیت کار پرداخت. همچنین، بسیار مهم است که والدین آداب بهداشتی را با بازی و قصه‌گویی، با روند تدریجی و نگاه با حوصله به کودک آموزش دهند و نگاه ضربتی و پرخاشگرانه نداشته باشند که کودک را مضطرب می‌کند. علاوه بر این، اکنون فرصت خوبی است که کودکان در بستر شبکه‌های تحت نظر خانواده گروه کوچکی داشته باشند و به صورت تصویری مکالماتی را با دوستانشان برقرار کنند تا این شبکه قطع نشود. والدین درباره مهارت‌آموزی نباید مانند دوران پیش از قرنطینه سختگیری کنند. اما این مهارت‌آموزی‌ها و تحصیل از راه دور، باید با نظم انجام شود تا به طور کل، به استعدادهای کودک آسیبی وارد نکند.

مفهم مرگ نیز متناسب با سن تحولی کودک باید مطرح شود؛ کودک باید با این موضوع درگیر باشد. نه اینکه مرگ از زندگی او سانسور و حذف شود. فضای حمایتی باید وجود داشته باشد و اگر مراقبی از دست رفت، مراقب جایگزینی وجود داشته باشد تا کودک نزد او از غم و احساسات خود بگوید.

در آخر این نکته شایسته‌ی ذکر است که ما به دنبال والدگری به اندازه کافی خوب هستیم و نه والد کامل. طبیعتاً هر والدی با اجرای تمام منوال‌های روان‌شناختی در ارتباط با فرزند خود، گاهی او را دچار ناکامی و مشقت می‌کند؛ هر دو این‌ها به کودک شما کمک می‌کند که از لحاظ روانی فرد کامل‌تری باشد. اگر کودکی دچار ناکامی شود، از شکل‌گیری طرحواره شکست در او جلوگیری می‌شود و مشقت، باعث می‌شود که طرحواره خودانضباطی و خویش‌ن‌داری ناکافی در او شکل نگیرد. بنابراین، پدر و



مادرها اضطراب و سواس گونه نداشته باشند که هیچ چالشی در تعامل آنها با فرزندانشان شکل نگیرد. این ناکامی‌ها و سختی‌ها الزاماً آسیب‌زا نیست، بلکه برای رشد سالم او ضروری است.

شرایط موجود، کدام طرحواره‌ها را می‌تواند در بزرگسالان فعال کند؟
مستقیم‌ترین طرحواره‌ای که اگر در دوران کودکی شکل گرفته باشد، می‌تواند در بزرگسالی فعال شود، طرحواره آسیب‌پذیری نسبت به خطر، ضرر و بیماری است. طرحواره دیگر، رها شدگی است؛ زیرا احتمال مرگ یکی از عوامل فعال‌کننده این طرحواره است. همچنین، در دوران قرنطینه که زوجین بیشتر کنار یکدیگر هستند، ممکن است طرحواره بی‌اعتمادی-بدرفتاری به دلیل عدم رعایت حریم خصوصی فعال شود. علاوه بر این، ممکن است در کسانی که در فضای کسب و کار یا تحصیل بودند، طرحواره شکست، فعال شود؛ زیرا موفقیتی در این دوران مجال بروز پیدا نمی‌کند. اما این شرایط اضطراب آور می‌تواند هر طرحواره‌ای را در صورت وجود در فرد فعال کند.

واکنش‌های مقابله‌ای کنونی در جامعه ما چگونه است؟ و در مقابل، واکنش مقابله‌ای سالم کدام است؟

در کشور ما یکی از سبک‌های مقابله‌ای که در بحران‌های حاد مانند زلزله، سیل و بحرانی مانند کرونا شاهد آن هستیم، سبک مقابله‌ای «لودگی» است. به عبارت دیگر، در بحران‌های حاد اولین جریانی که به جای خودمراقبتی مشاهده می‌کنیم، جوک ساختن است. این با مکانیزم دفاعی طنزپرداری همخوانی ندارد؛ چرا که طنز دلپذیر است و آسیبی وارد نمی‌کند؛ رندی و زیرکی دارد و در تعاملات و همجوشی‌ها کارآمد است.



سفر رفتن، رعایت نکردن مسائل بهداشتی، و رفتارهای سهل انگارانه برآمده از کدام زمینه‌های طرحواره‌ای هستند؟

در دوران کرونا که توصیه به قرنطینه خانگی می‌شود، برخی سفر کردند، به خرید رفتند یا زندگی روزمره خود را ادامه دادند. این رفتارها در طرحواره‌درمانی «ناشی‌گری» نامیده می‌شود که سبک مقابله‌ای ناسالم است. افراد دارای طرحواره‌های مختلف می‌توانند وارد این سبک مقابله‌ای شوند و دست به رفتارهای متفاوت بزنند. علاوه بر این، در سطح جامعه می‌بینیم که اعتمادی به اخبارهای منتشره وجود ندارد؛ چرا که از ابتدای ورود کرونا به کشور تا کنون نابسامانی زیادی را در انتشار آنها دیدیم. اگر فردی دارای طرحواره بی‌اعتمادی-بدرفتاری باشد، ممکن است در سبک‌های مقابله‌ای خود جبران افراطی کند و از رای و نظر اعلام کننده خبر سوءاستفاده کند. علاوه بر این، وقتی ما درباره یک مسئله قانون مشخصی نداریم و آزاد گذاشته می‌شویم، باید پیش از این فضیلت مسئولیت پذیری را در جامعه برقرار کرده باشیم که اگر در تصمیم گیری افراد آزاد گذاشته می‌شوند، به کسی آسیبی وارد نشود. برخی از این آزادی برای رفتن به سفر و انجام کارهای خود استفاده کردند، در حالی که دولت هم برنامه خاصی برای این موضوع نداشت.

اما در لودگی ما انکار واکنش درست را مشاهده می‌کنیم که می‌تواند آسیب‌زا باشد. لودگی آسیب را کوچک نمایی می‌کند و به مرور زمان خواهیم دید که آسیب کلان‌تر می‌شود.

اما پاسخ بزرگسال سالم به بحران، این است که به واقعیت‌ها و شواهد می‌چسبد و به سمت بدبینی یا خوش‌بینی افراطی نمی‌رود؛ چرا که تعادل این دو در کنار در نظر گرفتن واقعیت‌ها کمک‌کننده است. بزرگسال سالم در این شرایط، ضعف و بی‌حالی و شجاع‌نمایی افراطی ندارد. او سعی نمی‌کند خودش را فردی رویین تن نشان دهد. او خود مراقبتی می‌کند، نوع دوستی دارد و تا جایی که آسیبی به خود وارد نکند، محبت و خدمت می‌کند.

بزرگسال سالم برداشت درستی از توانایی خود دارد و پاسخ مناسب به شرایط می‌دهد. یعنی در نظر می‌گیرد که تا چه حدی در معرض خطر ابتلا به کرونا دارد و بر اساس آنها از خود مراقبت می‌کند. بزرگسال سالم واکنشی و تکانشی عمل نمی‌کند، صبوری می‌کند تا اخبار درست را از منابع درست دریافت کند. و بزرگسال سالم کودک شاد دارد، اما شادی سالمی که آسیب به خودش و دیگران وارد نمی‌کند.



گفتگویی با مهیار طهماسبی، نوازنده‌ی ویولنسل گروه موسیقی «پالت» وقتی که ماه، تنهایی را بلد شد

مهبد فدایی

ارمغان مهدی‌قلی

مهسا نظری

مدت زمان مطالعه: ۳۵ دقیقه

موسیقی، نبض درنگ است. مجالی است برای آنکه معنا، جای خود را در ما پیدا کند. فرقی ندارد چه مرتبه‌ای از موسیقی، هر مرتبه در پی معنای قرین خویش باشد و بدیهی است که مرتبه‌ی نازل‌تر، معنای نازل‌تر را می‌طلبد و موسیقی با مرتبه‌ی اعلی، معنا و مخاطب به جا و درستش را خواهد یافت. موسیقی در مراتب نازل خود، شرق و غرب می‌سازد اما هرچه که اوج می‌گیرد، از شرق و غرب و عرصه‌ی طبقه و تفکیک، فاصله می‌پذیرد و فاصله در این حالت، زیباترین و آرزومندترین معنای خود را به دست می‌آورد.

موسیقی را باید دریافت؛ آنگاه که راهی می‌یابد در درون، و تو را در ژرفای «هست» لطیفش غرق می‌سازد و از نو می‌شود، اما اینبار به بیان تو. باید دریافت آن را؛ هنگامی که در تو می‌آید و از تو می‌شود و از تو می‌رسد... ما نیز، هوای دریافتن موسیقی را داشتیم، مهیار طهماسبی را یافتیم؛ آشنایی دور... آشنا از آن بابت که گویی سال‌ها می‌شناسیش؛ آنچنان صمیمی و هم‌دل، که دقایقت جلا می‌گیرند از هم‌صحبتی با او-البته که قیل و قال کرونا، فرصت هم‌صحبتی رو در رو را از ما گرفت و دور ماندیم از هم‌نفسی، اما دل که نیاز به فاصله‌گذاری ندارد، اگر وقتش باشد، متصل می‌شود... مهیار طهماسبی، مجال آشتی‌پذیری موسیقی شرق و غرب هست و ما امید داریم به بودنش، به راهش و به دوستی‌اش...



شما از کودکی سه تار را نزد اساتیدی چون داریوش پیرنیاکان و داریوش طلایی آموختید و در زمینه ویلونسل هم از آموزه‌های اساتیدی چون مجید اسماعیلی و آیدین احمدی‌نژاد بهره برده‌اید. آمیختگی با موسیقی شرق و غرب چه خصیصه‌هایی را در شما بوجود آورده است؟

در جواب این پرسش باید بگویم که موضوع شرق و غرب یکی از دغدغه‌های اصلی من است. من از کودکی اشتیاق فراوانی نسبت به موسیقی از خود نشان داده‌ام و از همان سنین برای من سوال بود که چه سازی را باید بنوازم، ایرانی یا غربی. و به دلیل گرایشات فرهنگی خانواده‌ام، سه تار برای من انتخاب شد. تا سنین جوانی سه تار نواختم و از همان ابتدا مشتاق به کشف ظرایف و زیبایی‌های موسیقی ایرانی بودم. تا به دانشگاه بروم تمام ردیف را نواخته بودم و در دو دوره جشنواره موسیقی جوان فجر رتبه اول را کسب کرده بودم. اما در دوران دانشگاه مجذوب موسیقی کلاسیک شدم و با جدیت تمام شروع به نواختن ویلونسل کردم و بسیاری از آثار موسیقی کلاسیک را با دقت شنیدم و نواختم و تحلیل کردم. از طرف دیگر موسیقی راک هم گرایش شدیدی در من ایجاد کرده بود و گروه‌هایی مانند پینک فلوید و ... آرزوهای تازه‌ای را برای من به وجود آورده بودند. نمی‌دانستم به سمت موسیقی ایرانی گرایش دارم یا غرب.

این سردرگمی در آن سن و سال پرسش‌های زیادی را در ذهنم به وجود آورده بود که من نزدیک به کدامیک از این فرهنگ‌ها هستم و کم‌کم موضوع تقابل فرهنگ ایران در برابر غرب تبدیل شد به مهم‌ترین دغدغه‌ی ذهنی من. هنوز هم می‌توانم بگویم که این مهم‌ترین مسأله‌ی من است. این که ما به عنوان ایرانی‌ها در عصر ارتباطات، در برابر فرهنگ غالب غربی قرار گرفته‌ایم باید چه روشی را در پیش گیریم. و دریافتم این موضوع آنچنان زوایای پیچیده‌ای دارد که بزرگان فلسفه و هنر و متفکران عصر معاصر ایران عمری را برای کشف زوایای مختلف آن صرف کرده‌اند. این دو فرهنگ در این عصر آنچنان با یکدیگر تلفیق شده‌اند که امروز من به عنوان یک ایرانی نمی‌دانم ایران کجاست و غرب کجا.



منحصر به فرد را داراست. لباس پوشیدن مان نه ایرانی و نه غربی است. غذاهای مان هم همین طور. ورزش و زبان و همه فعالیت‌های ما همین طور است. همه چیز با هم ترکیب شده. هنرمان نیز از آن مستثنا نیست.

اگر ممکن هست از تجربه‌ی نواختن سه‌تار و ویولنسل برای ما صحبت کنید. آیا نقطه‌ی پیوندی میان این دو ساز وجود دارد؟

همانطور که در جواب سوال قبلی عرض کردم سه‌تار و ویولنسل برای من نماد شرق و غرب هستند. با یکی شرق را بهتر می‌شناسم و با دیگری، غرب را. من فکر می‌کنم که به تنهایی به هیچ یک از این دو ساز نزدیک نیستم ولی ترکیب این دو نماد و فرهنگ است که به آنچه که تک تک ما امروز هستیم، نزدیک است. تک تک ما نقطه‌ی پیوند این دو هستیم. فرقی نمی‌کند در رابطه با چه سازی صحبت می‌کنیم. ولی این دو فرهنگ در ابعاد مختلف و به اشکال مختلف از آشپزی و ورزش و لایف استایل و پوشش گرفته تا هنر و فرهنگ و زبان، با یکدیگر پیوند دارند. البته از لحاظ تکنیکی هم به هر حال هر دو ساز، زهی هستند و از این لحاظ شباهت‌های زیادی به یکدیگر دارند.

اما به مرور که به صورت حرفه‌ای وارد عرصه‌ی هنر شدم، متوجه گشتم که این خود خصوصیت منحصر به فردی است. ما در دوران گذار فرهنگی هستیم همچنان که بارها در طول تاریخ مان در برابر چنین مسأله‌ای قرار گرفته‌ایم و هر بار فرهنگ ایران اشکال تازه‌ای به خود گرفته است. تقابل مان با یونان در دوران باستان و بعدها در برابر اعراب و مغول و ... و حال این ماییم که نه غربی هستیم نه شرقی، هم غربی هستیم و هم شرقی و این خود یک خصوصیت است. من تلاش می‌کنم تا این خصوصیت منحصر به فرد را بیشتر بشناسم. چگونه این دو فرهنگ در برابر هم قرار می‌گیرند و به طور خاص در موسیقی چگونه می‌توان از این فرصت استفاده کرد و آثاری را پدید آورد که مختص ایرانیانی باشد که در عصر حاضر زندگی می‌کنند. دوست دارم سردرگمی دوران نوجوانی و جوانی را تبدیل به یک خصوصیت فرهنگی کنم آنچنان که اعراب و ترک‌ها هم تلاش‌های قابل توجهی در این زمینه از خود نشان داده‌اند و البته موضوع زمانی پیچیده‌تر می‌شود که تکنولوژی و ارتباطات دوران حاضر هم در شکل‌گیری این خصوصیات دخیل شده و هم اکنون دیگر فقط ما ایرانیان نیستیم که در برابر غرب قرار گرفته‌ایم. تمام فرهنگ‌ها در برابر هم قرار گرفته‌اند و شاید این موضوع برای اولین بار باشد که در تاریخ جهان رخ داده است. به همین دلیل سعی دارم بیشتر شبیه به خودمان باشم. آنطور که لباس می‌پوشم، ارتباط برقرار می‌کنم، غذا می‌خورم، همان طور هم موسیقی می‌سازم. می‌خواهم بگویم همه‌ی فعالیت‌های روزمره‌ی ما این خصوصیت



جایگاه والایی است. او یکی از بهترین نوازنده‌های ویلنسل جهان است. قطعاً اگر فرصت همکاری با این هنرمند را داشته باشم تمام توان خودم را برای این موضوع به کار خواهم گرفت....

خوب واقعیت این است که بستر لازم برای آلبوم‌های بی‌کلام در ایران چندان فراهم نیست. موسیقی بی‌کلام در ایران طرفدار زیادی ندارد و بیشتر خود موسیقیدان‌ها هستند که تلاش می‌کنند از این نوع موسیقی در ایران

به خصوص در سال‌های اخیر موزیسین‌هایی چون آدام هرست با تکنوازی‌های کم‌نظیرشان سعی کرده‌اند تا مخاطب موسیقی را با حجم پنهانی از ویولنسل آشنا کنند و از این تصور که ویولنسل، فقط ساز کنسرت هست دور نمایند. مهیار طهماسبی از «کشف نشده»های ویولنسل برای ما صحبت می‌کند؟

صحبت شما کاملاً درست است. تا چندی پیش، با ویلنسل بیشتر آثار کلاسیک نواخته می‌شد. ولی در سال‌های اخیر توجه بیشتری به این ساز نشان داده شده است. بسیاری از نوازندگان و آهنگسازان سعی کردند صداهای دیگری را متفاوت از آنچه تا به حال شنیده شده بود، عرضه کنند. از نوازندگی آثار راک و متال و پاپ گرفته تا شبیه سازی موسیقی‌های دیگر نقاط جهان. و این موضوع تا آنجا پیش رفته که امروز نوازندگانی در جهان هستند که بایک یا دو ویلنسل، می‌توانند در یک استادیوم بزرگ فوتبال کنسرت دهند و شکل کنسرت‌هایشان تفاوت چندانی با کنسرت یک سوپراستار پاپ ندارد. این‌ها همه زوایایی از این ساز است که در گذشته به آن توجهی نشان داده نمی‌شد یا اصلاً کشف نشده بود. من هم همیشه در تمرین‌هایم تلاش می‌کنم صداهای جدیدی از این ساز را کشف کنم و برای این کار، بیشتر از شیوه‌های نوازندگی موسیقی ایرانی بهره می‌برم. البته باید بگویم که این موضوع چندان هم ساده نیست و نیاز به شناخت بالا و همچنین توانایی تکنیکی گسترده دارد. به هر حال من هم به نوبه خودم تلاشم را در این زمینه انجام می‌دهم.

به انتشار آلبوم در زمینه‌ی تکنوازی ویولنسل فکر می‌کنید؟ به همکاری با دیگر نوازندگان ایرانی ویولنسل مثل کیان سلطانی به صورت دوئت چطور؟ آیا بسترهای لازم برای تولید آثار بی‌کلام موسیقی در ایران فراهم است؟ قطعاً فکر می‌کنم. حتماً این کار را خواهم کرد و آلبومی را با تمرکز بر ویلنسل منتشر خواهم کرد. همین الان هم مشغول تجربه و ایده‌پردازی برای این آلبوم هستم البته نه به صورت تکنوازی صرف ولی با تمرکز بیشتر بر روی ویلنسل. ولی حقیقت را بخواهید به دوئت فکر نکرده‌ام؛ یعنی دغدغه‌ام نبوده است. البته جایگاه نوازندگانی چون کیان سلطانی،



اجرای من به عنوان یک ویلنسلست ایرانی از آثار هریک از این آهنگسازان قابل مقایسه با اجراهایی که در جهان انجام شده نخواهد بود همان‌طور که غربی‌ها توانایی نواختن مثلاً آثار درویش خان را با ظرایف مختص موسیقی ایرانی و بر اساس زیبایی‌شناسی این منطقه از جهان را نخواهند داشت. قطعاً تمرین یا آموزش هر کدام از آثار این آهنگسازان بزرگ تأثیر شگرفی بر شناخت نوازنده از موسیقی کلاسیک و حتی تکنیک نوازندگی دارد به همین دلیل من مدام در حال تمرین آثار این آهنگسازان هستم، ولی به اجرا یا انتشار آنها فکر نمی‌کنم چرا که اجراهای نوازندگان بزرگ جهان، قطعاً بسیار قابل توجه‌تر از اجرای من خواهد بود.

حمایت کنند و تهیه‌کننده‌های بسیار معدودی حاضر به سرمایه‌گذاری بر روی موسیقی بی‌کلام هستند. به همین دلیل انتشار یک اثر بی‌کلام در ایران چندان کار آسانی نیست و قطعاً بازدهی مالی چه برای آهنگساز و چه برای تهیه‌کننده، نخواهد داشت. به همین دلیل می‌توانیم بگوییم که این موضوع صرفاً یک کار فرهنگی است و مخاطبان خاص و معدودی دارد ولی با این حال هنرمندان، نوازندگان و آهنگسازان از پاننشسته‌اند و با وجود تمام مشکلات سعی می‌کنند توانایی‌های خود را در این زمینه عرضه کنند و البته تأثیر فرهنگی این گونه کارها هم به هر حال قابل توجه است. بستر انتشار آثار بی‌کلام فقط زمانی میسر می‌شود که بودجه‌ای برای این موضوع اختصاص یابد. باید به این موضوع اهمیت داده شود تا چنین بستری فراهم شود وگرنه موسیقی بی‌کلام همچنان که امروز شاهد آن هستیم، کاملاً منزوی خواهد بود و دایره آن از خود موزیسین‌ها فراتر نخواهد رفت. موسیقی بی‌کلام نیاز به حمایت دارد و در این موضوع هیچ تردیدی نیست. اگر هم امروز افرادی هستند که آثار موسیقی بی‌کلامشان به گوش مردم رسیده، فارغ از نبوغ خود این موزیسین‌ها، حتماً در خارج از ایران مطرح شده و بعد دوباره نزد ایرانیان محبوبیت یافته است. البته تأکید می‌کنم در توانایی‌های این موسیقیدانان تردیدی نیست و موضوع صحبت‌م سرمایه‌گذاری بر روی توانایی و نبوغ این هنرمندان است.

اگر قرار باشد که بین آثار موزیسین‌های کلاسیک چون باخ، بتهوون و برامس، آثار یکی از این هنرمندان را باز نوازی کنید، کدام را انتخاب خواهید کرد؟ چرا؟ پاسخ به این پرسش چندان آسان نیست. باخ و بتهوون و برامس هر سه از شاخص‌ترین و بزرگ‌ترین آهنگسازان تاریخ هستند. باخ، اوج دوران باروک است؛ بتهوون، اوج دوران کلاسیک و برامس، اوج دوران رمانتیک. نمی‌توان بین این سه، یکی را انتخاب کرد. هر سه بزرگ‌ترین شاهکارهای موسیقی را خلق کرده‌اند. ولی من باز می‌خواهم به این موضوع از منظر فرهنگی نگاه کنم.



به فکر همکاری‌های بین‌المللی در زمینه‌ی نوازندگی هستید؟ چه فاکتورهایی لازم است تا این اتفاق برای یک موزیسین ایرانی رخ بدهد؟

همکاری با موسیقیدانان دیگر کشورهای جهان یکی از لذت بخش‌ترین فعالیت‌هایی است که یک موسیقیدان ممکن است انجام دهد. خوشبختانه گروه پالت این فرصت را برای من ایجاد کرد تا با موزیسین‌هایی از کشورهای مختلف همکاری داشته باشم و قطعاً در آینده هم اگر فرصتی دست دهد با اشتیاق به استقبال آن خواهم رفت.... خوب طبیعتاً فاکتورهای زیادی در اینکه یک هنرمند بتواند با موسیقیدانان سایر کشورها همکاری کند دخیل هستند. طبیعتاً توانایی هنرمند بسیار مهم است و البته انعطاف او. موسیقی به خودی خود از آنجایی که به زبان نیازی ندارد این قابلیت را دارد که توسط افرادی با فرهنگ‌های مختلف، به یک زبان مشترک برسد. یعنی زبانی بین‌المللی و مشترک میان تمام مردم جهان بدون هیچ استثنای. اما به هر حال برای همکاری با افراد دیگر نیاز به انعطاف دارد تا دو دیدگاه متفاوت به موسیقی، به یک نتیجه واحد برسد. البته فاکتورهای بیرونی نیز برای این موضوع بسیار اهمیت دارد. باید بستری برای همکاری‌های بین‌المللی وجود داشته باشد. در جهان معمولاً فستیوال‌ها و ایونت‌های متعددی برای همکاری‌های بین فرهنگی تعریف شده است. سفارت‌خانه‌ها و نهادهای مربوط برای این موضوع برنامه ریزی می‌کنند که در ایران متأسفانه چندان حائز اهمیت نیست.



و در آن واحد همه‌ی آن را بشکنی. نه فقط در موسیقی بلکه کل مقوله‌ی هنر. هر دوی این اساتید در نگرش من به هنر تاثیر شگرفی داشته‌اند.

برای ارتقای سواد شنیداری مخاطب امروزی موسیقی چه باید کرد؟ هنرمند و مخاطب هر کدام در این خصوص چه سهمی دارند؟

موضوع سواد شنیداری یا اصلاً سواد، مستقیماً بر می‌گردد به آموزش و پرورش. مخاطب امروز موسیقی نیازمند آموزش است و بهترین راه، استفاده از نظام آموزش و پرورش در کودکان و نوجوانان است. خوشبختانه چند سالی است که آموزشگاه‌های موسیقی در ایران رونق بیشتری یافته‌اند و کم‌کم برخی از خانواده‌ها، فراگیری موسیقی توسط فرزندانشان را ضروری می‌دانند و البته راه درازی هست تا این موضوع فراگیر شود.



فراگیری اصول آهنگسازی در نزد استاد علیرضا مشایخی و همچنین موسیقی مجلسی در نزد دکتر آذین موحد چه اثری بر جهان بینی موسیقایی شما گذاشته است؟!

آنچه که در کلاس دکتر موحد آموختم را اگر بخواهم در یک جمله بگویم، آن است که ایشان به من «گوش کردن» را آموخت. فرق بسیار میان شنیدن و گوش کردن وجود دارد. همان‌طور که یک نقاش به اطراف خود نگاه می‌کند یا یک داستان‌نویس به شخصیت‌های مختلف؛ یک نوازنده یا آهنگساز نیز باید به مقوله‌ی صوت، نگاه عمیق‌تری داشته باشد. دکتر موحد در کلاس‌های هم‌نوازی خود به هنرجو می‌آموزد که در ابتدا چطور می‌تواند به صدای ساز خود گوش کند و بعد چطور به صورت هم‌زمان به صدای ساز دیگر نوازندگانی که با او در حال نواختن هستند، گوش کند؛ با تمام جزئیات. و نهایتاً چگونه این هنرمندان می‌توانند به شکلی کاملاً هماهنگ به یک صدای مشترک دست یابند. چگونه با یکدیگر حرکت کنند، چگونه ملودی‌ها را تقسیم کنند و وظیفه‌ی هر یک در اجرای یک اثر چیست. و در لایه‌ای عمیق‌تر، چگونه به یک حس مشترک حین اجرای قطعه دست یابند. این موضوع در نوع نگاه من به هم‌نوازی تحول بزرگی ایجاد کرد و نوازندگی با دیگر نوازندگان را برای من به لذت بخش‌ترین و عمیق‌ترین فعالیت موسیقایی بدل کرد. بعد از آموختن این مبانی نزد دکتر موحد بود که من به موسیقی مجلسی و هم‌نوازی علاقه بسیاری پیدا کردم و بخش مهمی از عمر هنری خود را صرف این موضوع کردم... استاد مشایخی اما به شکل دیگری روی من تأثیر گذاشت. من بیشتر تحت تاثیر نگاه و شخصیت ایشان قرار گرفتم. مشایخی از جمله آهنگسازانی است که نگاه ویژه و شخصی به موسیقی دارد. دانش مشایخی در رابطه با موسیقی خیره‌کننده است. ایشان به عنوان آهنگساز، با علم بسیار در مورد علوم مختلف مربوط به موسیقی همچون هارمونی و کنترپوآن و فرم و... توانایی آن را دارد که در لحظه تمام دانش خود را به کار گیرد و از آن برای شکستن همان قوانین و قواعد استفاده کند. این ویژگی علیرضا مشایخی بسیار تاثیرگذار است. اینکه بتوانی آزادانه تر به موسیقی فکر کنی. به بهترین شکل بشناسی



نواحی را به دقت گوش داده و تحلیل کرده‌ام. اما این زاویه از موسیقی ایران، آنچنان بزرگ و پهناور است که می‌توانی سال‌های سال به آن بپردازی، و همواره جنبه‌های جدیدی از خود را برای تو به نمایش بگذارد. پاسخ بسیاری از پرسش‌های فرهنگی من در همین موسیقی نواحی و ملاقات با برخی از اساتید این موسیقی نهفته بود. تجربه‌ای به غایت زیبا بود؛ نه فقط از لحاظ موسیقایی؛ دیدن این شکل از زندگی و رفتار و منش روستاییان و هم‌نشینی با آنان، هرچند کوتاه، در نگرش من به کل زندگی تأثیر داشت. همین موضوعات و همین دغدغه‌ها بوده که خود محمدرضا درویشی را به تک‌تک روستاهای ایران کشانده و ایشان بیش از سی سال است که به پژوهش در این باره مشغول است.

باتوجه به آشنایی شما با موسیقی اصیل ایرانی و موسیقی غربی، چه راهکارهایی برای معرفی هرچه بهتر موسیقی ایران به جهان وجود دارد؟

من اعتقاد دارم موسیقی ایرانی ظرفیت‌های بالایی برای مطرح شدن هرچه بیشتر در سطح جهان دارد و این موضوع را بارها و بارها اساتید موسیقی ایران در دهه‌های اخیر ثابت کرده‌اند. اما موضوعاتی مانند تبادلات فرهنگی میان کشورها و معرفی و تبلیغ هنر کشورها تا حد زیادی مربوط است به سیاستمداران آن کشور. متأسفانه کشور ما علاقه‌ای نه به هنرمندانش دارد نه به هنرش. هیچ بودجه‌ای برای معرفی هنر و فرهنگش به جهان اختصاص نداده است. کوچک‌ترین اهمیتی هم برای چنین موضوعی قائل نیست. از نظر من تا زمانی که سیاستمداران یک کشور تلاشی برای معرفی و تبلیغ آثار هنری و فرهنگی و هنرمندان خود نکنند امکان مطرح شدن آن موسیقی در سطح جهان وجود ندارد. اگر هم تا امروز موسیقی ما تا حدی در جهان مطرح شده حاصل زحمات و نبوغ هنرمندان و همچنین علاقه دیگر کشورها به این موسیقی بوده است، ولی از داخل ایران متأسفانه هیچ کاری انجام نشده است. این موضوع فقط محدود به جهان نمی‌شود حتی ما در داخل ایران هم برای آنکه بتوانیم فرهنگ و هنرمان را تبلیغ کنیم باید از سدهای بزرگی عبور کنیم چه

همان‌طور که می‌دانیم ما در برنامه‌های درسی مدارس، چیزی به نام موسیقی نداریم و خانواده‌های علاقمند، باید برای آموزش فرزندان شان به صورت جداگانه اقدام کنند و در نتیجه سواد شنیداری جامعه به طور کلی چندان بالا نیست. نتیجه آن است که مردم بدون هیچ دانشی نسبت به موسیقی، فقط از آن به صورت کاربردی استفاده می‌کنند؛ در جشن‌های خود، در عزاهای خود و ... به هر حال موسیقی، هنری است که بشر در طول تاریخ از آن بهره برده است. موسیقی در تک‌تک فعالیت‌های بشر اثرگذار است و به هر پهنه‌ای و به هر شکلی از آن استفاده می‌کند. چه بهتر که آن را بهتر بشناسد. به همین دلیل نقش هنرمندان آن است که از هر طریقی که می‌توانند به آموزش بپردازند. تجربیات خود را به نسل‌های دیگر منتقل کنند و برای این موضوع باید وقت و عمر خود را بگذارند و مخاطب هم باید برای یادگیری موسیقی تلاش کند. حالا که موسیقی نه در سیستم آموزش و پرورش ما جایی دارد نه در رسانه‌ی ملی کشور، تمام این مسئولیت می‌افتد به گردن خود هنرمندان و خود مخاطبان. هنرمند آموزش دهد و مخاطب آن را بیاموزد. هیچ راه دیگری در این باره به ذهنم نمی‌رسد.

شما تحت نظر استاد محمدرضا درویشی، تحقیقاتی را در زمینه‌ی موسیقی نواحی انجام داده‌اید. در این تحقیقات به چه نتایجی دست یافته‌اید؟

محمدرضا درویشی پژوهشگر و آهنگساز بزرگی است که سال‌های بسیاری از عمر خود را صرف شناختن و شناساندن فرهنگ ایران کرده است. من پس از دغدغه‌های فرهنگی که در پرسش‌های قبل در مورد آن صحبت کردم، ایشان را یافتم تا در این رابطه با او صحبت کنم. ایشان در دانشگاه تهران، استاد من بود. من تحقیقات خاصی در زمینه‌ی موسیقی نواحی انجام نداده‌ام و صرفاً تحت نظر استاد درویشی سعی کرده‌ام این جنبه از موسیقی کشورم را بیشتر بشناسم. به همین دلیل با راهنمایی ایشان به تعدادی از روستاهای کشور در چهارمحال و بختیاری و همچنین مازندران سفر کردم؛ نه برای آنکه مقاله‌ای بنویسم یا اثری ثبت کنم، فقط برای آنکه ببینم. و البته بسیاری از آثار ضبط شده از موسیقی

برسد به جهان. اینکه قرار باشد تبادل فرهنگی چه در زمینه موسیقی، چه سایر هنرها اتفاق بیفتد نیازمند برنامه‌ریزی، سیاست‌گذاری و... است. یک کشور باید هنرمندان و استعداددهای خود را کشف کند و آن را به جهان عرضه کند و نشان دهد، تا تبادل فرهنگی میان کشورها ایجاد شود و هنر آن کشور مورد توجه قرار گیرد. که متأسفانه در ایران علاقه ای به چنین اتفاقی دیده نمی‌شود. لذا هر موسیقیدانی برای معرفی موسیقی ایران باید خود به فکر باشد و به همین دلیل این اتفاق برای موسیقی ایرانی نسبت به سایر نقاط جهان کمرنگ تر است.

تشکیل تریوی لیوا، عضویت در گروه پالت، تدریس موسیقی، نوازندگی در کنسرت نمایش، آهنگسازی در تئاتر، حضور در گروه گر: این فعالیت‌هایی توانند ما را به این باور برسانند که شما حداقل در حوزه موسیقی، انسانی تجربه پذیر هستید؟ تجربه پذیری موسیقی از دیدگاه مهیار طهماسبی یعنی چه؟

درست است من به تجربه اعتقاد دارم و همیشه سعی کرده‌ام اشکال مختلفی از موسیقی را تجربه کنم. تجربه کردن به انسان یاد می‌دهد. مسیرش را مشخص می‌کند. کمک می‌کند، انسان بداند چه دوست دارد و چه دوست ندارد. در چه کاری توانمندتر است و چه ضعف‌هایی دارد. از نظر من تجربه در کار موسیقی اهمیت زیادی دارد. هنرمند در کار هنری خود نیاز به جهان بینی دارد. از نظر من سطح آثار هنری از روی تکنیک و پیچیدگی و... تعیین نمی‌شود بلکه موضوع اصلی، جهان بینی است. هنرمندی که دارای جهان بینی است، می‌تواند آثار هنری عمیق تولید کند، جریان ساز شود و در جامعه تاثیر بگذارد و موجب رشد فکری مخاطبانش شود. تجربه، وسعت دید هنرمند را بیشتر می‌کند. افق‌های جدیدی را نشان می‌دهد. هنرمند با تجربه، بهتر می‌فهمد و بیشتر می‌شناسد و این برای گسترش جهان بینی هنرمند لازم و ضروری است. گرچه بسیاری از تجربیات به شکست منجر می‌شود، اما حتی تجربیات شکست خورده هم در گسترش جهان بینی هنرمند تاثیر بسزایی دارند. به همین دلیل من سعی کرده‌ام از هر تجربه‌ای استقبال کنم و به این روحیه‌ی خود ادامه خواهم داد.



بله، من فکر می‌کنم تاریخ موسیقی تئاتر، به اندازه تاریخ هنر قدمت دارد. چون ریشه‌ی تئاتر از آیین‌های باستانی بشر است. تئاتر از این آیین‌ها آمده، موسیقی هم از آیین آمده، همه چیز مربوط به این آیین‌هاست. بشر از زمانی که شروع کرد به برگزاری آیین، تئاتر و موسیقی را به صورت هماهنگ و در کنار هم به کار گرفته است. بشر از دوران پیش از تاریخ با انجام حرکات موسیقایی و نمایشی و ترکیب این دو، دست به کارهایی موزون زده و از نیروهای ماورایی درخواست کمک می‌کرده است. ریشه‌ی تئاتر و موسیقی در همین آیین‌هاست و به نظر من این دو هنر، در طول تاریخ آنچنان با یکدیگر عجین شده‌اند که دیگر جدایی پذیر نیستند. حتی به نظر من تئاتری که موسیقی ندارد، یعنی برای آن آهنگسازی نشده یا کسی اجرایی کند هم، دارای ریتم است. موسیقی را نمی‌توان از تئاتر جدا کرد. چون این موضوع مربوط است به دوران پیش از تاریخ. از زمانی که بشر توانسته است فکر کند.

شما در گروه کُر تنور کنسرت «سیمرغ» همایون شجریان حضور داشتید. از تجربه‌تان در این کنسرت بگویید. همکاری با همایون شجریان چه حال و هوا و ویژگی‌هایی دارد؟

عضویت در گروه سیمرغ را شاید بتوانم اولین تجربه حرفه‌ای خود بدانم. حضور بزرگان موسیقی همچون همایون شجریان، حمید متبسم، محمدرضا درویشی و هومن خلعتبری وزن پروژه را بسیار سنگین کرده بود. و همکاری با تک تک این بزرگان بسیار آموزنده بود. من فکر می‌کنم «سیمرغ» یکی از معدود آثار پلی فونیک در موسیقی ایرانی است که حمید متبسم به زیبایی، موفق به انجام آن شده است. همایون شجریان هم با تسلط عجیب و غریب خود بر آواز، این اثر را طوری در کنسرت‌ها می‌خواند که ما هر بار انگشت به دهان می‌ماندیم. واقعاً هر دو زحمت کشیده بودند. متبسم سال‌ها بود که مشغول نوشتن سیمرغ بود و همایون هم برای اجرای آن خیلی زحمت کشیده بود. در عین حال من سعی داشتم از هومن خلعتبری بیاموزم که چگونه ارکستر را مدیریت می‌کند. و از طرف دیگر، بسیار خوشحال بودم که در کنار نوازندگان درجه یک هم نسل خود قرار داشتم و دوستی‌های عمیق و خوبی میان ما شکل گرفت. هر کدام از آن‌ها، الان جزو نوازندگان مهم کشور هستند. در کل پروژه‌ی آموزنده‌ای بود و امیدوارم که گروه سیمرغ بتواند باز هم به فعالیت خود ادامه دهد.

با توجه به نوازندگی شما در نمایش‌هایی چون «من گابریل هستم» و «دیگری»، به عنوان یک موزیسین، موسیقی تئاتر برای شما چه جایگاهی دارد؟ در مصاحبه‌ای بیان کرده بودید که «اگر موسیقی فیلم به اندازه‌ی تاریخ سینما قدمت دارد، موسیقی تئاتر به اندازه‌ی تاریخ هنر قدمت دارد» لطفاً در اینبار به بیشتر توضیح بدهید

من همیشه یکی از دغدغه‌هایم این بوده که موسیقی چگونه می‌تواند با سایر آثار هنری ترکیب شود و خوب تئاتر یکی از علایق من برای کشف بیشتر این موضوع بوده است. من از دوران دانشجویی به موسیقی تئاتر علاقمند بودم و از همان زمان تا امروز این فعالیت خود را، تا جایی که می‌توانستم متوقف نکرده‌ام...



این شکل از موسیقی در جهان نیز طرفداران زیادی دارد و بازار بسیار بزرگی هم دارد. به همین دلیل توجه سرمایه گذاران نیز به این شکل جلب شده است. ولی به نظر من هنوز این حرفه در ایران راه زیادی برای رفتن دارد. ما در ابتدا نیاز به پرفورمرهایی داریم که هم خواننده باشند، هم بازیگر. این بزرگترین مشکل ما در این امر در ایران است. در برادوی یا مراکز مهم دیگر موزیکال در جهان، واقعا بازیگرانی برای این کار تربیت می‌شوند و تخصصشان، موزیکال است. و یک اثر را سال‌ها به روی صحنه می‌برند. در بیشتر موزیکال‌هایی که در ایران اجرا شده، ما به طور واضحی مشکل خواننده داشتیم. یعنی بازیگران بلد نبودند بخوانند. از طرف دیگر خوانندگان نیز بلد نیستند بازی کنند. اما من از باز شدن درب های موزیکال در ایران، بسیار استقبال می‌کنم. درست است که انتقاداتی هست در باره پول‌هایی که در این حوزه رد و بدل می‌شود ولی از نظر من هرچه چرخ اقتصادی هنر در ایران بچرخد به نفع همه است. ما با پالت هم خیلی به این موضوع فکر کردیم اما خیلی محتمل نمی‌دانم که وارد این حوزه شویم. نهایتاً تصمیم بر آن است که اگر فرصتی پیش آمد، همانند تجربیات گذشته مان، یک تئاتر باشد تا کنسرت-نمایش.

با توجه به حضور در «کنسرت-نمایش»هایی چون «طرحی نو در اندازیم» و «خط سوم»، این امکان موسیقایی چه ظرفیت‌هایی برای ارائه به مخاطب موسیقی دارد؟ آیا گروه پالت به فکر کنسرت نمایش هست؟

کنسرت-نمایش هم که در کشورهای غربی به آن «موزیکال» می‌گویند، چند سالی است در ایران توجه بسیاری را به خود جلب کرده است. چون این گونه موسیقایی می‌تواند از جذابیت‌های بسیار زیادی برخوردار باشد. هم از لحاظ موسیقایی، هم از لحاظ نمایشی و اصولاً





سعی داشتیم که در این مصاحبه با جنبه‌های کمتر گفته شده از مهیار طماسبی آشنا شویم؛ از اینکه این فرصت را به ما دادید کمال تشکر را از شما داریم. آیا سوال یا بحثی مانده است که در مصاحبه به آن اشاره نشده و شما تمایل داشته باشید به آن بپردازید؟

از شما تشکر می‌کنم که من را برای این مصاحبه انتخاب کردید و سعی کردم مواردی که دوست داشتم درباره‌اش صحبت کنم را در خلال پرسش‌ها بیان کنم.

و سخن پایانی؟

سخن آخر من در مورد دغدغه‌ی اصلی‌ام یعنی فرهنگ است. من معتقدم در این عصر تکنولوژی و ارتباطات و در این شرایط پیچیده فرهنگی امروز، برگ برنده ما، ایرانی بودن مان است. ما باید ایران را خوب بشناسیم. فرهنگ مان را خوب بشناسیم. تاریخ مان را بشناسیم، اسطوره‌هایمان را بشناسیم تا بتوانیم از این گذار فرهنگی به سلامت عبور کنیم. ما بارها در طول تاریخ توانسته‌ایم با هر فرهنگ مهاجمی کنار بیاییم و آن را در کنار فرهنگ خود قرار دهیم و پس از هربار، شاهد شکوفایی فرهنگی و در پس آن شکوفایی اقتصادی و علمی و سیاسی بوده‌ایم. ابعاد موضوع فرهنگ بسیار وسیع است و ما نیازمند مطالعه در این باره هستیم و اگر این موضوع به درستی طی شود بسیاری از مشکلات امروزمان را دیگر نخواهیم داشت.

از شما تشکر می‌کنم که این فرصت را در اختیار من قرار دادید تا با شما صحبت کنم و ممنون از همه عزیزانی که این مصاحبه را می‌خوانند و این برای من بسیار ارزشمند است.

دال

رشتن

ادیب رحمی زاد

کارشناس شنوایی سنجی
دانشگاه علوم پزشکی جندی شاپور اهواز
مدت زمان مطالعه: ۷ دقیقه

خس و خس زرد گونی بر خاک و شن و دستی که پشم را از هم می شکافد: آهش را فوت می کند به گرد بلند شده از پشم و بوی کهنه گی.

- سپید و سیاه صبحی که چشم دوست را از دشمن نمی شناخت، شبهه ی اسب و زنجموره های زنی خواب از چشم آبادی رماند؛ پاییز آخرمان توی آبادی.

شستش را به زبان می کشد و پشم را تاب می دهد بین سبابه و شست؛ گره می زند زیر گردن دوک...

- می چرخد هی ی ی ی روزگارا لشکرسلم و تور ریخته بود دم خانه، پای همان کنار پیره که ما بهش می گفتیم کنارنازک. سال سیاه شده... هرچی سیل بهار باقی گذاشته بود، آفتاب تابستان سوزاند. گندمها را کومه کرده بودند، چه گندمی؟ نان پاییزی مان هم نمی شد...

بدنش را سر می دهد سمت تیرک چوبی پشت سرش و تکیه می دهد به آن. بالش را دوتا می کنم زیر آرنجم و چشم هایم را پناه می دهم از نور نارنجی آفتاب عصر به سایه ی شانه ی عمه طوبی و پاها را کش می دهم و می سپارم به هرم ملایم آفتاب پاییزی.

رشته ی نخ را تاب می دهد دور دسته ی دوک و باز می چرخاند:

- مرحوم پدرم سینه ملا بود. شهسوار که بزرگ شد کارها را سپرد به او. روزها قرآن دستش بود و شبها زیر نور

پنجه‌ی دستی داخلش جامی شود. باقی گریخته بودند و شهبسوار زده بود به کوه با نازار و دیگر کسی ندیدش؛ فقط زن‌هایی که صبح زود می‌رفتند سر منبع آب یا چوپان‌هایی که گله‌شان را می‌بردند. توی آبادی سواری را چندبار دیده بودند روی اسبی لخت و خودم یک شب، کور بشوم اگر دروغ بگویم، روی دیوار پستو سایه‌ای دیدم که برنو و قطار فشنگ پدر را برداشت...

اوایل پاییز آدم خان به رحمت خدا رفت. پدر و عمو با ریش سفیدهای آبادی رفتند برای عفو و فصل و تبرئه. تمام زمین‌های پدر را دادند به اولاد یتیم آن مرحوم و قرار شده بود «نازک» عمو غلامعلی را نکاح کنند برای برادر کوچک مرحوم. نازک، قرص ماه فامیل بود و پنجه‌ی آفتاب آبادی. زن عمو سال‌ها بچه‌اش نمی‌شد؛ هزار نذرو

چراغ فانوس، روی پشت بام یا توی حیاط برای مان شاهنامه نقل می‌کرد. آن روز با صدای شیون و زیر و زار، پای پتی دوید بیرون خانه... مثل روز جلوی چشم‌هایم است؛ قرآن حضرت امیر دستش بود. عکس ذوالفقار علی روی قرآن از لبه‌ی عبایش پیدا بود. بهش گفتند تفنگچی‌های خان رفتن پی شهبسوار. روزگارش سیاست!

دستش را توی موهای سفیدش می‌برد زیر لچک سیاه و پلک می‌زد خیره در جایی دور که مکان نیست.

شهبسوار در بند آبادی نبود. رمه را می‌برد و می‌زد به کوه، تا هفته‌ای، دو هفته‌ای، ماهی، پایین نمی‌آمد. می‌گفت زیر این تیر چوبی‌های سقف و کاهگل دیوار نفسم سرنمی‌آید. انگار توی قبر باشم؛ آسمان خدا به این قشنگی!!! آن دو روزی هم که بود شب‌ها گوشش پیش بیژن و منیژه مرحوم پدرم بود و روزها هوشش پای همان کنار پیر که نازار را کنارش رها می‌کرد. تکیه می‌داد به کنار و آینه در دارش را که عکس نازک رویش بود باز می‌کرد.

ریش سیاهی را که در آینه برق می‌زد شانه می‌کشید. با سوت کشیدن آهنگ شادی می‌زد و آینه را می‌بست... دستش را می‌گذارد روی سینه‌ی چپ، جای خالی اویی که نیست...

... و نازک را می‌گذاشت اینجا... نازار را زین نمی‌گذاشت. می‌گفت زینش را گذاشتی یعنی بالش را بسته‌ای؛ چاروا باید پرواز کند و هی می‌کرد.»

دوک برای چندین و چندمین بار می‌چرخد و رشته ریسیده‌ی پشم را به درون می‌کشد. مورچه‌ای از لابه‌لای انبوه پشم، خود را بالا می‌کشد و در شکاف میانه‌ی کومه پشم سقوط می‌کند.

چوب به دست‌های خان رفته بودند سرخرمن پی خراج، بجای چار-یک که مقرر هر سال بود، سه-یک خواسته بودند. شهبسوار مقرر نیامده بود. دست به چوب شده بودند. فرق یکی‌شان را بدجوری کوفته بود. می‌گفتند

چای را بی آنکه قندی را که لای انگشت‌ها گرفته بود به دهان بگیرد سر می‌کشد. ابرویی درهم می‌کشد و باز رشته می‌کند:

- آن روز صبح، زن عمو بیدار می‌شود تا خانه را برای مهمان‌هایی که قرار بود بیایند و عروس‌شان را ببرند، آماده کند. وقتی می‌رود که نازک را از خواب بیدار کند، می‌بیند جا برجاست و نازک برجا نیست! خان، تفنگچی‌هایش را می‌فرستد و از مرکز، درخواست امنیه می‌کند ولی شهسوار و نازک مثل دود در هوا غیب شده بودند. همان موقع مرحوم پدر کاسه کوزه را جمع کرد؛ رمه را برداشت، زدیم به کوه و بیلاق و قشلاق. هر سال و هر بار یک منزلگاه جدید. به امید نشانی، خبری از شهسوار و نازک...

باد می‌موید و می‌لولد و شیپیه‌ی اسبی را از دور به سمت کوه‌ها می‌برد. خورشید پشت شانه‌های عمه، میانه کوه‌های پیر، در دوردست فرو می‌رود.

- آن گونه که مردم آبادی گفتند، ماه‌ها بعد در غروب مه آلودی، اسب سیاه برهنه‌ای با دو سوار در دوردستی دیده شده بودند؛ امنیه‌ها و تفنگچی‌ها آنها را تا قلّه‌ی بلند مشرف به پرتگاهی دنبال می‌کنند و تا پاسی از شب تیراندازی و درگیری. ولی هیچ کس نه آن شب، نه فردای آن شب و نه هیچ وقت دیگری، هیچ جای دیگری، نشانی از آن اسب بدون زین و سوارش نمی‌بیند. سواری که هرشب لوله‌ی برنوش را روی جیب چپ پیراهنش می‌گذارد و صدای شلیک آخرین فشنگ و شکستن آینه‌ی در دارش، خواب مرا می‌رماند.

نیاز و دعا و دوا. یک شب قرآن حضرت امیر مرحوم پدر را می‌گذارد زیر بالشش و آقا امیرالمؤمنین را به آبروی بی‌بی فاطمه زهرا قسم می‌دهد یا مرادش بدهد یا جوابش کند برای همیشه. همان شب توی خواب، کنار کنار جلوی خانه سواری خورشید و ماه را می‌گذارد توی دست‌هایش. و نه ماه بعد نازک به دنیا می‌آید. برای همین عمو کامل اسم خودش را عوض کرد به غلامعلی و اسم کنار جلوی خانه‌شان را نازک گذاشت و تا زنده بود تیمارخواری‌اش کرد. دار و ندار عمو غلامعلی از دنیا کنار بود و نازک که بخشیدش به جای خون شهسوار.



تغییر

زهرا حبیب نژاد

دانشجوی کارشناسی

مدت زمان مطالعه: ۴ دقیقه

چهاردهمین روز از فصل پاییز بود. برگ‌های زرد درختان همه جا را فرش کرده بودند. در این فکر بودم که ای کاش می‌شد دستش را می‌گرفتم و با هم خیابان‌ها را طی می‌کردیم و حرف می‌زدیم! ای کاش می‌شد به چشمانش خیره شوم و بگویم که زمان چقدر بدون او کند می‌گذرد! کاش می‌شد آن قدر شهامت داشتم که می‌گفتم آهای دخترک بهاری من! دوستت دارم... تا ابد! دهر دوستت دارم!

اگر هم می‌پرسید: «چقدر؟»

می‌گفتم: «به اندازه اولین قطره اشک گنجشکی عاشق! آخر میدانی، گنجشک‌ها اگر گریه کنند، می‌میرند...»
تمامش را دوست داشتم. ادا و اطوارهای دخترانه‌اش را؛ زیبایی بی‌حد و اندازه‌اش را؛ قد کوتاهش را؛ چشمان گیرایش را؛ افکار دوست‌داشتنی‌اش را؛ منحصر به فرد بود و مانند او وجود نداشت. می‌خواستم کنارش باشم...

بودن در کنار او، رویای من بود.

مثل همیشه، صبح زود با خنده از خانه بیرون آمد و من هم مثل همیشه پشت درخت قایم شده بودم و نگاهش می‌کردم. صدایش را شنیدم که به مادرش می‌گفت:

- چشم مامانم چشم! دیر شد قربونت برم چشم. خداحافظت...

چقدر صدایش دلنشین بود...

مثل هر روز چشمی به پشت درخت دواند. وقتی دید که نگاهش می‌کنم، لپ‌هایش گل انداختند. سرش را



ناگهان همه وجودم لرزید. چه بر سر دلبر من آمده؟ عقب تر رفتم. به خودش که آمد. شرمندگی و خجالت را در چشم هایش می دیدم.
+ ببخشید.

- نه نه! عیبی نداره. حالتون خوبه؟

چشمانش پراز اشک شد. سرش را پایین انداخت و گفت:
+ بله. کارم داشتین؟

- آره راستش. کتابتون دیروز... چیز شد...

نمی دانستم چه بگویم. بگویم که دیروز آن را به زمین انداختی و رفتی، یا بگویم حواستون نبود و از دستتان افتاد؟
اما خدا رو شکر خودش نجاتم داد.

+ بله. ممنونم ازتون.

دستانش می لرزید. عرق کرده بود. کتاب را گرفت و اجازه نداد چیز دیگری ببرسم.

رفت؛ اما نه از آن راه همیشگی. رفت و خیابان را دور زد. با آنکه راهش خیلی دور می شد. نمی دانستم چرا این کار را می کند. نمی دانستم آن روز چه اتفاقی افتاد و این ندانستن عذابم می داد. هرچقدر هم تلاش کردم، چیزی پیدا نکردم. دیواری کشیده بود میان خودش و بقیه. هر چه که بود آن دخترک کتاب خوان خنده رو را تبدیل کرد به دخترکی رنگ پریده و چاقو به دست.

دیگر از آن خیابان راه نمی رفت. دیگر نمی خندید. دیگر به من نگاه نمی کرد. دیگر آن لپ های نازش قرمز نمی شد... حالش بد شده بود و من نمی دانستم چرا. آری من نمی دانم که آن مرد چه به دخترک شاد و عاشق من گفت، اما می خواهم بنویسم. می خواهم بدانم بهار دلبرک من، چرا زمستان زده شد؟ مگر خیابان ها برای قدم زدن عاشق ها نبود؟ پس چرا بهار من از آن ها می ترسید؟ می خواهم بگویم که...

نمی دانم! می خواهم راوی زندگی دخترکی باشم که خودش زبانی برای گفتن «ندارد».

پایین انداخت و رفت. این دختر عجیب به دلم نشسته بود. همیشه خدا یک کتاب با خودش داشت و آن را محکم در بغلش می فشرد. انگار که به جانش بسته بودند. با لبخند تا سر خیابان رفت. من هم پشت سرش با فاصله. آخر هنوز جرئت ندارم به او بگویم که...

ماشینی به داخل کوچه پیچید. دخترک اصلاً حواسش به ماشین نبود. مرد داخل ماشین بوقی زد و دخترک کنار کشید تا رد شود. دوباره بوق زد. صدایشان را نمی شنیدم و فقط چهره دلبر کوچکم را می دیدم. خنده از لبانش رفت. کتابش را انداخت و دوید. اصلاً به پشت سرش نگاه نمی کرد. فقط می دوید. می دانستم که تپش قلب دارد. دویدن حالش را بد می کرد. نگرانش بودم. اما...

وقتی ماشین از کنارم رد شد، خم شدم تا راننده را ببینم؛ یک مرد که داشت قهقهه می زد. دویدم تا به دلبرم برسم. اما او را ندیدم. کتابش را از روی زمین برداشتم تا فردا به او برگردانم و به نحوی ماجرا را از زیر زبانش بکشم. کتابش به زمین افتاد اما او حتی برنگشت ببیند که کجا افتاده!

فردای آن روز کذایی دیدمش. اصلاً مثل گذشته نبود. لبخند روی لبانش به کلی محو شده بود. کتابی همراه نداشت. با ترس و دلهره سر تا ته خیابان را نگاه می کرد و دستانش را محکم مشت کرده بود. اصلاً به درختی که از آنجا او را دیدم می زدم هم نگاهی نکرد. رفتم جلو تا کتابش را برگردانم.
- خانوم بب...

یک دفعه برگشت. دستش را دقیقاً جلوی صورتم گرفت. به دستش نگاه کردم. چاقو بود!



مهمان خانه تنهایی

فریده سیف

کارشناس ارشد علوم ارتباطات اجتماعی
دانشگاه آزاد اسلامی واحد تبریز
مدت زمان مطالعه: ۳ دقیقه

این‌ها رایحه‌ی شب‌بوهایی است که از شاهراه التماس، استشمام می‌شود شاید خنجری است بر قلب شب‌کوره‌های بی‌کسی که با دست خدا عجین گشته تا بار دیگر، از عمق وجود، فریاد زند: «خدایا! به فریادم برس...»
چه با تو گویم که تو خود آگاه به قلب مایی!
هر چه گفتم درد عشق بود و بس... هر چه کردم نشان یار بود و بس.
خدایا! با تو گفتم عاشقم. با تو گفتم در نگاه یار ذره‌ای خاکم؛ که عشق یار در وجودم ریشه دوانده و عاطفه‌اش تار و پودم را بر هم بافته...
ای آنکه در خاطرم آشیان کرده‌ای!
همه جا و همه چیز سکوت کرده‌اند تا من همچنان در کوچه‌های بی‌کسی سرگردان باشم.
مدتی است در کنج تنهایی‌هایم، تنها تو می‌آیی و بس.

صدای پای اختران را بر جاده‌ی بی‌عبور آسمان می‌شنوی که چه آرام از پهنا‌ی میهوتِ فلک می‌گذرند؟
سوسوی قرص مهتاب را در میان سنگ‌فرش کهنکشان می‌نگری که چه بی‌مهابا، در خلسه‌ی عشق خورشید غرق است؟
شعله‌ی نگاه عقاب شب را احساس می‌کنی که چه زیرکانه، بر بطن تاریکی‌ها تیر می‌زند؟
این‌ها همه، نشانه‌هایی است از حضور طوفان یک زندگی. عصاره‌ای است از خلقت تاریکی.
این‌ها چشمان دیده‌بانی است از کشتی شکسته‌ی سیاهی.
آری! این‌ها تراوش فریادی است در خلوت‌کده‌ی الهی، سوزش دلی است در سینه‌ی عابران دل‌شکسته، کنج کوری است از شب برای قرارشان با خدا.



علاقه مندی

با نگاهی پر از ابهام، با صدایی لبریز از حرف‌های بی‌صدا، با دلی زنده اما گویی ترک خورده، از آنی که زخم کهنه‌ی خاطره بر تن تکیده‌ی من نشسته، می‌دانم که مرهم زخم‌های من، عشق بی‌انتهای توست.

هر بار که این قلم در میان انگشتانم می‌لغزد، از تو می‌گویم و تنها برای تو می‌نویسم. تنها برای تو می‌سرایم از شب‌هایی که تاریک بودم و بر من تابیدی.

تنها به خاطر تو است که نگاه نمناک نسترن را نوازش می‌کنم، شقایق را می‌بویم و داوودی را سیراب می‌کنم.

بر سطر سطر هستی‌ام، از تو می‌نگارم و قصر خیال را با تو می‌سازم. در شعله‌های عشقت آرام و بی‌صدا می‌سوزم.

می‌خوانم از ذکرهای معصومانه‌ای که آبیاری‌اش کردی و از قلبی که آشفته‌تر از همیشه، اسیر حصار تکبر بود، و رهایش ساختی.

مثل مرغی در قفس

مثل رؤیای عاشقی بی‌هم‌نفس

مثل آفتاب، مسافر طلوع عاشقانه

مثل مهتاب، لبریز از بهانه

مثل آهو، طالب دشت آلاله

مثل ماهی، رهسپار دریای اشکی نهان در یک پیاله

مثل درخت، در آوای باد

مثل کودکی، در حسرت آغوش

مثل عشق، در انتظار پیوند

مثل گرداب، اسیر و دربند

من نیز مهمان توام...

می‌ترسم؛ می‌ترسم عقربه‌ی ثانیه شمار عمرم، شتاب

کند و فرصتی برای گفتن قصه‌ی دلم نیابم.

می‌ترسم از اینکه قطار عشق حرکت کند و من در

حسرت وصال تو بسوزم.

چه شور انگیز است مهربانیت!

چه زیباست وقتی تو در وجودم ریشه داری!

و چه دل‌نشین است وقتی این جمله را بر سردر قلبم

حک می‌کنم که «ای عشق، همه بهانه از توست»!

دلتنگی

سهیل یارمحمدی

کارشناسی زبان ترکی استانبولی

دانشگاه علامه طباطبائی

مدت زمان مطالعه: ۱۲ دقیقه

صورت‌م را به شیشه مستطیل شکل پنجره تراس‌مان چسبانده بودم و موجی از ابرهای خاکستری در قاب این پنجره مرا به فکر فروبرده بود. نمی‌دانستم که او انتظار مرا بیشتر می‌کشد یا انتظار این باران را؛ این چند شب حسابی باران باریده بود. گرمای تابستان و آن آفتاب دل‌انگیزش را بیشتر دوست دارم اما از آنچه او دوست دارد، نمی‌توانم خسته شوم؛ پس، امشب هم منتظرش می‌مانم.

در تراس را باز می‌کنم. دستانم را که دستکش‌های صورتی رنگ آن‌ها را در این خانه تکانی حفظ کرده‌اند، بر روی نرده‌های تراس می‌گذارم. از این طبقه، باغچه حیاطمان به وضوح دیده نمی‌شود اما سبز است؛ حتی در این زمستان. پسر همسایه را می‌بینم که خوش‌تیپ کرده است و در را باز می‌کند که برو؛ من که می‌دانم او کجا می‌رود! شک دارم اما حدس می‌زنم که... بله! در کوچه را ول می‌کند و سمت یکی از گلدان‌ها می‌رود. شاخه گلی را می‌چیند و حدس من به یقین می‌رسد. سراغ آن دختری که دلش را به او سپرده می‌رود؛ آن هم در این اوضاع که این ویروس خطرناک همه را خانه‌نشین کرده است. این بشر اصلاً عقل در کله‌اش نیست و آن دختر هم بدتر از او! الآن نمی‌دانم کار پسر همسایه درست است یا کار من و تو. اگر همان روزهای اول دنبال آوردن بهانه‌ای برای پدرت می‌گشتی، دیگر این قدر دل‌تنگت نمی‌شدم... بچه‌های زیادی هم فارغ از ترس این ویروس مشغول بازی در کوچه هستند و این بیشتر حرصم را درمی‌آورد که من و تو به این بهانه در خانه‌هایمان مانده‌ایم. البته ایرانی‌ها حتماً باید زور بالای سرشان باشد تا خطرات را جدی بگیرند؛ نه

به پدر و مادر من، نه به پدر و مادرهای این بچه‌ها!
 بادی به صورتم می‌خورد و در این لحظه برای اولین بار
 آرزو می‌کنم که ای کاش دانه‌ای بودم تا باد مرا به در خانه‌ات
 در آن سر شهر می‌رساند. خوب می‌دانم که خانه برای تو
 امن‌تر است و همین باعث می‌شود که بیشتر از این غر
 نزنم... صدای مادرم بلند می‌شود: «نااااااهاار حااااااضره».
 شب با ماه می‌آید و دل‌تنگی با هردو: اما امشب باران هم
 میهمان شیروانی کنار پنجره است: پنجره‌ات اقم را می‌گویم که
 این روزها پناه بی‌کسی من شده است. تو را زیر این باران
 تصور می‌کنم. می‌دانم که باران و برف را دوست داری و قدم
 زدن زیر آن‌ها را بیشتر: پس می‌نشینم به تماشاایت....

این چند شبی که باران آمد، چیزی از بیرون با درونم هم‌نوا
 شد و روی گونه‌هایم بارید. شب و من با هم گریه می‌کردیم
 و تو در ما بودی مانند همین ستاره‌ای که زل زده است به من:
 روشن و تب‌دار. حداقل آسمان بالای سرمان یکی است و
 خودم را راضی می‌کنم که دردمان هم همینطور... سراغ
 موبایلم رفتم تا عکس‌هایت را ببینم: عکسی وجود ندارد.
 هیچ دو نفره‌ای نیست که من و تو، با هم به دوربین لب‌خند
 زده باشیم.

می‌خواهم به تخت خوابم بروم تا شاید امشب بتوانم
 بخوابم و کمتر به تو فکر کنم. انگشتر مردانه‌ای را که در
 آخرین روز دیدارمان هدیه دادی از دستم درمی‌آورم: این
 انگشتر را کسی ندیده است و فقط وقت‌هایی که به تو فکر
 می‌کنم، آن را به انگشتم می‌اندازم.

دیشب هم خبری از خواب نبود و تا خود صبح، خواب از من
 دور بود و فکرت، نزدیک به من. امروز گندم سال گذشته را در
 دست داشتم تا سبزه‌امسال را در این گلدان سفالی بنشانم.
 داشتم فکر می‌کردم امشب که چهارشنبه سوری است،
 باز هم آتش‌بازی به راه است؟! نمی‌دانم، از این مردم
 چیزی بعید نیست!



رفتم پشت بام تا خلاف سال‌های گذشته، خودم فرش‌ها را بشویم. تنها بودم اما تنهای تنها، نه...؛ تو هم بودی. روی لبه بام نشسته بودی و می‌خندیدی. کمی که گذشت، دست‌هایت را به هم گره زدی و پرسیدی: «دلتنگی چه مزه‌ای داره؟»

چیزی نگفتم؛ فقط پارو را محکم‌تر به فرش کشیدم. خوب می‌دانستم چه مزه‌ای است. مزه تلخ چای یا شیرینی‌های کاکائویی که خودت پخته بودی؛ مخصوصاً اگر در همان آلاچیق باشیم. همانی که برای اولین بار دست‌هایمان را به هم پیوند زد. آن روز هم مثل امروز آفتاب به چشمانت می‌خورد و همه جا را روشن می‌کرد. آن روز بی‌بهبانه نام همدیگر را صدا می‌کردیم و به خودمان این اعتماد را می‌دادیم که تا ابد با هم هستیم. خیلی روزها را قدر ندانستیم و از با هم بودن لذت نبردیم و حالا که از هم دور هستیم، حسرت آن روزها کابوس شب‌هایمان شده است. از لبه‌ی بام پریدی پایین و شانه‌ات را به دیوار تکیه دادی. با همان صدای گرمت ادامه دادی: «قول می‌دم این سری که دارم میام، برات از همون شیرینی‌ها بیارم؛ اصلاً چای هم میارم... خوبه؟»

از خوشحالی بال درآورده بودم. نمی‌دانم فکرم را شنیده بودی یا این قدر شستن این فرش‌ها شفاف کرده بود که می‌توانستی من را بخوانی! سمت شیر آب دویدم تا آن را ببندم و تو را بغل کنم اما، وقتی برگشتم اثری از تون بود... شب شد و باز من آمده‌ام با تو حرف بزنم. نه به آن شدت که فکر می‌کردم ولی امشب کوچه پر بود از آدم‌هایی که آتش به پا کرده بودند و آتش می‌سوزاندند! به اتاقم که صبح به همت مادرم تمیز و مرتب شده بود. نگاهی انداختم؛ از انگشتر مردانه‌ای که تنها یادگاری تو است، اثری نبود. با خودم فکر کردم نکنند مادرم آن را پیدا کرده باشد؟! آن وقت است که رازمان بر ملا می‌شود! احتمالاً مادرم فهمیده است دلیل بی‌تابی‌های این چند روزم در همان انگشتر است و منتظر است تا پی آن را بگیرم.

همیشه آدم ترسوئی بودم ولی این بار سمت مادرم رفتم و با ابروهایی که هشتی بودند و گره‌ای که بر پیشانی‌ام نقش بسته بود، شروع کردم به حرف زدن: «مامان... این چه وضعه؟! من یه انگشتر امانتی از رفیقم گذاشته بودم

روی میز؛ الآن اصلاً معلوم نیست کجاست؛ چی کارش کردی؟!» مادرم با اطمینانی که مرا بیشتر می‌ترساند، پاسخ داد: «این انگشتری که میگی هیچ جای اتاقت نبود؛ من مطمئنم! کاملاً حواسم جمع بود. ببین خودت چی کار کردی!» برگشتم به اتاق و تمام شب را مشغول زیر و رو کردن اتاق بودم؛ هیچ اثری از انگشتر نبود. حالا دیگر چیزی نداشتم که انعکاس نور به نگینش، چشم‌های تو را به یادم بیاورد. چند روز گذشته است. کمال ناباوری است اما به این نتیجه رسیده‌ام که این بهار هم مانند سال‌های گذشته تنها هستم. این بهار با وجود داشتنت نمی‌توانستم با تو بودن را تجربه کنم. این بهار هم با بیم و امید می‌گذرد. نمی‌دانم که این ویروس امانان می‌دهد یا نه؛ اما این را می‌دانم که اگر بنا باشد یکی از ما دو تن گرفتار این بیماری بشویم، دوست دارم آن یکی من باشم.

یا مقلب القلوب و الابصار...

در سفره‌ی هفت‌سین مان‌نه تنها ماهی قرمزی شنا نمی‌کند، بلکه آجیلی هم در کار نیست. آجیل و تخمه و شیرینی نخریدیم که ویروسی وارد خانه نشود. از طرفی امسال از دید و بازدید عیدانه هم خبری نیست و اکثراً در خانه‌هایمان قرنطینه ساخته‌ایم که بیشتر از این کشته ندهیم! خیلی از فامیل‌های دور و نزدیکمان با همین ویروس کشته شدند و ما حتی نتوانستیم در مجالس ترحیم آنها حاضر شویم؛ چون مجلسی هم در کار نبود، از راه دور اشک می‌ریختم.

امسال یک تفاوت دیگر هم داشت؛ برادر بزرگترم هم لحظه تحویل سال در بیمارستان بود و شیف‌ت کاری داشت.

هر چند که از نبودش ناراحت بودیم اما خوشحال هم بودیم که هنوز زنده است! در همین مدت، خیلی از همکاران پزشک و پرستارشان مردند. این اولین بار بود که پدر و مادرم به من سرکوفت نمی‌زدند که چرا مانند برادرم دکتر نشده‌ام؛ به جایش خدا را شکر می‌کردند که کنکور تجربی را خراب کردم!

ایام عید گذشته است و اوضاع کشور هر روز وخیم‌تر می‌شود. مردم تازه دارند این ویروس را جدی می‌گیرند. همه بلا استثناً خودشان را در خانه قرنطینه کرده‌اند. در این روزها خسته‌ام؛ ملتبهیم؛ تب زده و پریشانم اما نه به خاطر این ویروس لعنتی!



و آغوش گرمت را به دلم گذاشتی. چطور دلت آمد ناغافل بگذاری و بروی؟!

تمام روز را بیرون بیمارستان، زیر درختی نشستم و های های گریه کردم. اشکی برایم نمانده بود و خون گریه می کردم. همراه اشک هایم عشق، همراه اشک هایم نفرت، همراه اشک هایم امید هم از من می ریخت؛ می ریخت و به دوردست ها می رفت. به خاطر اتمان که فکر می کردم، به روزی رسیدم که برای اولین بار دیدمت. آن روز را به خوبی به یاد می آورم؛ من آن قدر ترسو بودم که حتی سمت هم نیامدم تا احساسی که به تو دارم را بگویم و تو همان جا برای همیشه رفتی...! هنوز هم همان قدر ترسویم. دیگر در این دفتر چیزی نخواهم نوشت... حرف های ناگفته ای است که فقط باید خودت می خواندی. توفتی. نخوانده رفتی...

چند روز دیگر هم گذشته است و روزها از دستم پریده اند؛ اصلاً نمی دانم کدام روز از بهار هستیم! به نبودن عادت کرده ام؛ به ندیدنت هم، اما معتاد چشم هایم هستم. امشب از چشمانم ابر و جاده و باران جاری است. جاده ای که مرا از همین جا به چشمان تو می رساند و حالم را به حالت وصل می کند. این آخری ها نه پیامی می دهم و نه از زنگ خبری هست؛ فقط در سکوت می گذرد. سکوتی شیرین در عین تلخی! دلتنگی هم شیرینی خودش را دارد؛ یاد لحظه های باهم بودن می افتم؛ یاد در آغوش گرفتن هایمان... این باری دانم که باید تمام شهر را و تمام جاهایی را که فرصت نکردیم ببینیم. امروز، روز تولدم بود و بیشتر دوستانم زنگ زدند و تبریک گفتند. خیلی ها هم پیام های کوتاه و بلند داده بودند و کمی احوالم را تغییر دادند. بعد از ظهر بود؛ یکی از دوستان مشترکمان که نمی دانست من و تو با هم در ارتباطیم، تماس گرفت و من خوشحال بودم که او هم می خواهد تبریک بگوید؛ اما پاسخ دادن به تماس او همه چیز را تغییر داد. خبری برایم داشت؛ خبرش کوتاه بود؛ تو مرده ای!!!

بیمارهای مبتلا به کرونا را به بیمارستانی می بردند که برادرم در آن کار می کرد. بعد از این همه مدت با تمام مخالفت پدر و مادرم، از حصار این چهار دیواری عبور کردم. چشمانم پر از اشک بود و نمی توانستم باور کنم که تو را از دست داده ام. تمام این هفته که حالت را نپرسیده بودم، باید خودم بالا سرت می بودم و با نم دستمال تب از پیشانی ات پاک می کردم، اما مشوش بودم و همین فرصت های کوتاه را هم از دست دادم. با هزار خواهش و تمنا و به بهانه برادرم وارد بیمارستان و بخش مربوطه شدم. با دادن نشانه های سراغت را از برادرم گرفتم و پیدایت کردم. اجازه نداشتم وارد اتاق شوم و پرستار از داخل، پارچه سفیدی را که روی صورتت کشیده شده بود کنار زد و به صورتم اشاره کرد. به خانواده ات هم اجازه ورود نداده بودند و

بیچاره ها برگشته بودند خانه! از پشت شیشه نگاهی به داخل اتاق انداختم؛ نگاهی کردم تا شاید نشان آشنایی در چهره اش ببینم. شبیه تو بود؛ خودت بودی! کارد به جگرم زد و حسرت دست ها

سیاره ای خالی از سکنه

یاسمن زاده گلپایگان

کارشناس زبان روسی
دانشگاه علامه طباطبائی
مدت زمان مطالعه: ۵ دقیقه

– جابه‌جا مرده بود مرد بیچاره!... دیگه از اون موقع هیچ وقت صدای زنگ موبایلش رو نشنیدیم. فکر نمی‌کنم اصلاً موبایل داشته باشه... هر بار می‌بینمش حس می‌کنم شب پیش هزار بار مرده...

مدادم رو چندباری حرکت دادم و یک قلب دنباله دار کشیدم تا از چشم روشنی ببارد.

از آن روز تا به حال استاد رحیمیان برای من مقدس است؛ همان قدر که عشق!... سعی می‌کردم به او نزدیک شوم اما به دلم قول داده بودم دیگر هرگز به سیاره‌ی غمگین خالی از سکنه‌اش نگاه نکنم. کلاس‌هایش به معنی واقعی رنگ و بوی ادبیات داشت؛ شعر نیما داشت... حافظ داشت... رقص سماع داشت...

می‌گفت: «اگر من به شما نگویم که عشق چیست، چه کسی بگوید؟»

به رابطه‌ها گوش می‌داد. از عرفان می‌گفت. با ابروهای بالا انداخته و صدای بلند تجویزات طب سنتی را به خوردمان می‌داد. شخصیت جذابی بود. وقتی تند و بُزان می‌شد یک جور جذبه داشت و روزهای ابری جور دیگر. بچه‌ها می‌گفتند لوس است، اما نبود. ابر ترک خورده‌ی قلبش منتظر بود تا وقت دل‌تنگی ریزه ریزه از پشت پلک‌هایش ببارد. بچه‌ها خیلی چیزهای دیگر هم می‌گفتند ولی درست نبود! مثلاً این که سر به هواست یا گاهی مثل دیوانه‌ها خیره می‌ماند! حتی می‌گفتند درسی نمی‌دهد.

باور کنید او از هر استاد ادبیاتی، ادبیاتی‌تر بود:

از در کلاس که وارد شد تا زمان نشستنش پشت میز، همین‌طور بیشتر و بیشتر به زیبایی‌اش پی می‌بردم؛ لاغر اندام و قد بلند، با صورت مربعی شکلی که چند شاخه موی جو گندمی از زیر مقنعه به سمتی تابانده شده بود. حتی با وجود چین‌های پاکلاگی اطراف چشم و خط خنده، جذابیت دل‌پذیری داشت! چال زنخ‌دان و لب‌های گل‌بهی رنگش به بینی بی‌نقصی منتهی می‌شد که بیننده را تا کوهستان ابرو به راه می‌برد. وقتی خندید و سلام داد کنار کتابم نوشتم:

– چه چشم‌های قشنگی داره! عین سیاره‌ی زحل می‌مونه!
کنار دستی‌ام در جواب نوشتم:

– آره خیلی خوشگلن ولی همون قدر هم غم‌دار! مثل یه سیاره‌ی متروکه که آدم‌ها واردش شدن، پرچم‌هاشون رو علم کردن و رفتن! از تنهایی و انتظار یخ زده...
یکه خوردم. سرم را بالا گرفتم و دوباره مشغول تماشا شدم. صورتش ساده بود و لباس‌هایی به تن داشت که رنگ هیچ کدام‌شان به آن یکی نمی‌آمد.

– کار عشق بوده، نه؟

– می‌گفت برمی‌گرده به همون سال اول دانشگاه... اما تو سی و هشت سالگی اونم با هزار تا دنگ و فنگ به هم رسیدن! دو سال پیش سر کلاس بود که گوشیش زنگ خورد. داداشش بود. خبر داد که شوهرش تصادف کرده...

– خب...؟!



« گویند ز عشق کن جدایی

این نیست طریق آشنایی

پرودهٔ عشق شد سرشتم

جز عشق مباد سرنوشتم

یارب به خدایی خداییت

وانگه به کمال پادشاییت

از عشق به غایتی رسانم

کو ماند اگرچه من نمانم...

تفسیر این چند بیت، یک سوال ۱۰ نمره‌ای از امتحانتونه؛

اما من این کار رو نمی‌کنم! عشق رو هر کس باید خودش

معنی کنه. با دلش... »

از پنجره دور شد و آرام روی صندلی مخصوص دانشجوها

نشست... کلاس ماند و پیچ‌پچه‌ها، نیشخندها، بَهِت‌ها و

اطوار بچه‌ها... مدتی به بیرون خیره شد تا اینکه دوباره رو

به ما با چشمان دردمندش نگریست:

«می‌دونین بچه‌ها مسئولیت این موضوع اصلاً و ابداً با

من نیست. ادبیاته که اعجاب انگیزه! نمی‌دونم، شاید

نزدیک‌ترین هست به عشق... ذات عشق آموزش‌ناپذیره.

این رو هم می‌شه از همین درس امروزمون فهمید! هر

کدوم از آدم‌ها با سرشت خودشون درکش می‌کنن و اگر

کلمه‌ها امان بدهن تعریفی می‌سازن. تعریف‌هایی که هیچ

کدوم اشتباه نیست... البته که هیچ کدوم هم جامع و

کامل نیست... می‌دونین بچه‌ها؟ مثل اثر انگشت

می‌مونه. منحصر به فرد و پیچ در پیچ. هرکس یه

چیزهایی ازش می‌دونه اما هرگز نمی‌تونه تموم راه‌هاش رو

دقیق بشناسه... به عشق فکر کنید. نذارین بمونه برای روز

امتحان... عشق برای روز مبادا نیست؛ نقدِ نقده»

از اول که شروع به خواندن مولانا کرد یک چیزی فرق

داشت. نمی‌دانم چه چیزی اما هرچه بود مشخص

می‌کرد رازی هست. اگر خودم را راضی می‌کردم تا دوباره

به چشمانش زل بزنم، خوانده می‌شد... اما نمی‌توانستم.

یعنی چه باعث می‌شد که این شکلی باشد؟ تاکستان‌های

دراندردستی که همیشه برای توصیف کودکی‌اش از آن

یاد می‌کرد؟ یا خرپشته‌ی تاریک بالای خانه‌ی پدری‌اش

که انگورها از سقف تا کف، منتظر بودند تا مویز بشوند؟

از اول که شروع به خواندن مولانا کرد یک چیزی فرق

داشت. نمی‌دانم چه چیزی اما هرچه بود مشخص می‌کرد

رازی هست. اگر خودم را راضی

می‌کردم تا دوباره به چشمانش

زل بزنم، خوانده می‌شد... اما نمی‌توانستم.

یعنی چه باعث می‌شد که این شکلی باشد؟

تاکستان‌های دراندردستی که همیشه برای

توصیف کودکی‌اش از آن یاد می‌کرد؟ یا

خرپشته‌ی تاریک بالای خانه‌ی پدری‌اش که

انگورها از سقف تا کف، منتظر بودند تا مویز

بشوند؟

نمی‌دانم کدام یک بیشتر در تشکیل هاله‌ی آبی

اطرافش نقش داشت؛ اما این را خوب می‌دانم

که سرمای چشمان زیبایش که به نشان

عزاداری همیشه با مداد مشکی نقش می

گرفت، هرگز به قلب او نفوذ نکرد، تا همیشه

معجزه آسا، تپنده، مهربان و فروتن بماند.

عشق تاریخ انقضا ندارد

ترنم مشرق

کارشناس مهندسی معماری
دانشگاه دکتر شریعتی
مدت زمان مطالعه: ۱۵ دقیقه

تکیه داده بودم به نرده‌ی تراس و کلافه از مشاجره‌ی شدید خواهرم با همسرش، یک تماشاچی بی‌رمق اطرافم بودم و جمله‌ای، ذهنم را به حروفش گره می‌زد: «افسوس از عشق‌هایی که به یک سال نرسیده تاریخ مصرفشان تمام می‌شود»...

من بودم و هیاهوی افکار؛ من بودم و نگاهی در سکون که صدای زمزمه‌ی خفیفی از اتاق پدربزرگ به گوشم رسید. از آن جنس صداها که حواس آدم را جمع می‌کنند برای گوش دادن:

«به سوی تو... به شوق روی تو... به طرف کوی تو... سپیده دم آیم...»

چشمانم را بستم و به کودکی‌هایم خیره شدم. نشسته بودم کنار پدربزرگ و یک حلقه‌ی چشم‌فریبی از صفحات موسیقی مورد علاقه‌اش، ما را در بر گرفته بود؛ صفحاتی که هرچند از آفرینش‌شان زمان زیادی می‌گذشت، اما قدمت‌شان، لطف دوچندانی به آن‌ها می‌داد.

طاقتم طاق شد و به سمت اتاقش رفتم و پشت در ایستادم؛ همچنان با صدای آرام، متن ترانه را زمزمه می‌کرد... پدربزرگم مرد دنیا دیده‌ای است؛ عشق را می‌فهمد؛ عاشق است که وکالت را به ادبیات گره زده و سختی‌های روزگار، خط و نشان‌های زیادی بر چهره‌اش حک کرده است. آرام در زدم و با گشودن در گفتم:

- آقا جون خوش صدای من حوصله‌ی ریزه‌میزه‌تون رو دارید؟!

لبخند جان‌آرامی زد و دلم را قرص کرد که وقت هم‌نفسی دارد و اشاره کرد که روبه‌رویش بنشینم. من هم که سر کیف آمدم از این فرصت، سر صحبت را باز کردم:

و تکیه داد به صندلی لهستانی و شروع کرد به تاب دادن آن. مشغول حلاجی صحبت‌های پدر بزرگ بودم که مثل خیلی از فکرهای بی‌درو پیکر که به قصد بد کردن حال در ذهن آدم پیدا می‌شوند، تیتیر جنجالی خبر هفته‌ی گذشته به یادم آمد:

"خودکشی نوجوان ۱۶ ساله‌ی تهرانی به دلیل محتوای یک موسیقی مبتذل"

در شرح این تیتیر دردناک نوشته بود که این موسیقی با محوریت پوچی جهان و تلاش برای هیچ شماری و القای حس ناامیدی نسبت به زندگی، باعث مرگ این نوجوان شده است... جلای روح یا بلای جان؟! افسوس از این

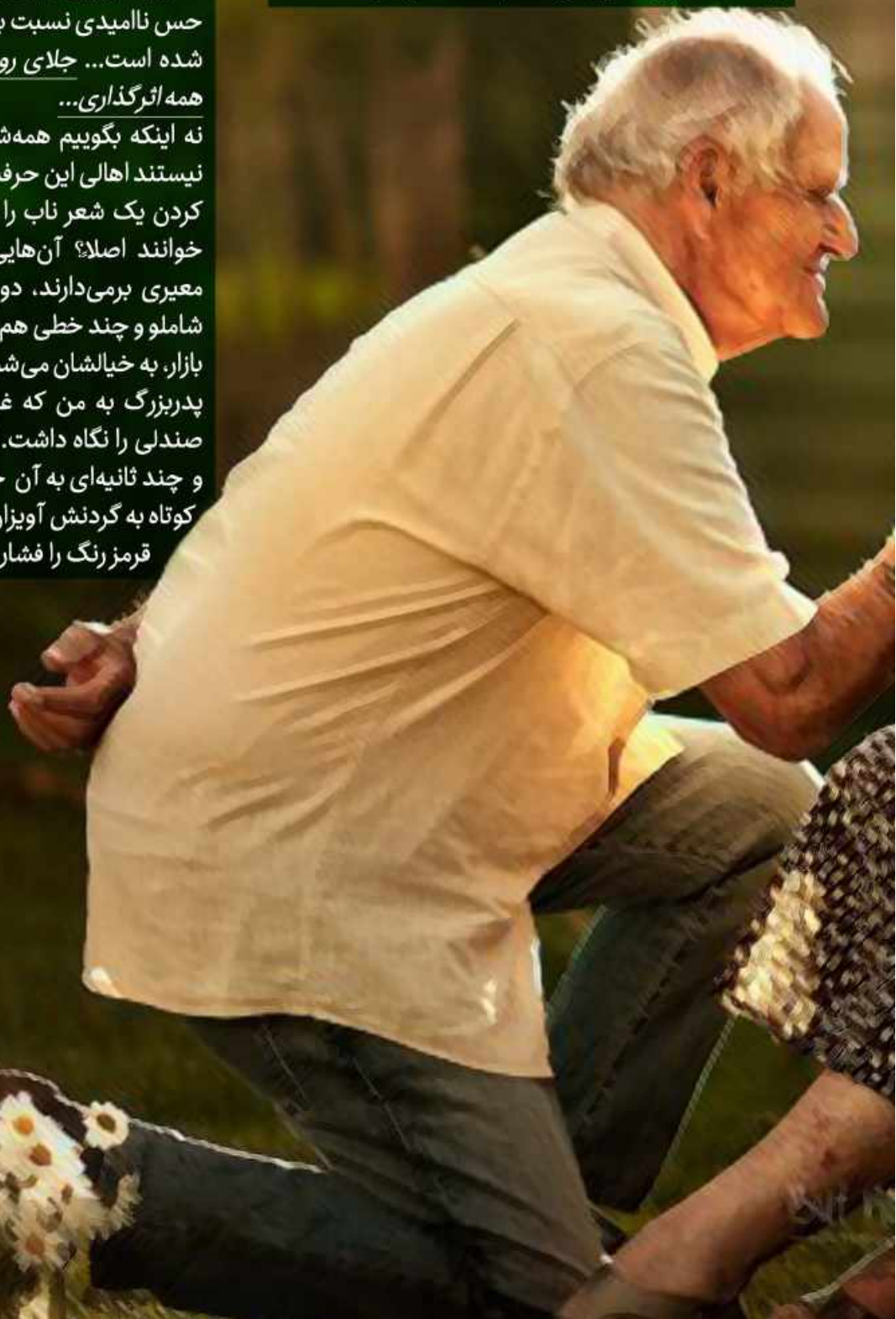
همه اثرگذاری...

نه اینکه بگوییم همه‌شان پوچ و خالی از هنرند اما کم نیستند اهالی این حرفه که حتی به خودشان زحمت پیدا کردن یک شعر ناب را نمی‌دهند؛ چندتایشان شعر می‌خوانند اصلاً؟ آن‌هایی هم که می‌خوانند دو بیت از معیری برمی‌دارند، دو بیت از سعدی، یک نیم بند از شاملو و چند خطی هم از خودشان؛ در نهایت، این آشفته بازار، به خیالشان می‌شود یک موسیقی ایده‌آل.

پدر بزرگ به من که غرق فکر بودم، نگاهی انداخت و صندلی را نگاه داشت. کنترل دستگاه پخش را برداشت و چند ثانیه‌ای به آن خیره ماند. عینکی را که بایک بند کوتاه به گردنش آویزان بود به چشم زد و در نهایت دکمه قرمز رنگ را فشار داد و دستگاه خاموش شد.

-خوب با این دستگاه جدید پخش موسیقی تون کیف می‌کنین ها... دیدین اونقدرها هم بد نیست؟

چشمان مهربانش را ریز کرد و گفت: «جای شما خالی بود که اومدی... ریزه‌میزه‌ی من که کنارم باشه، موسیقی لذتش بیشتره؛ میشه یک لذت واقعی... می‌دونی جان و دلم، آدم اصلاً باید همش به دنبال لذت‌های واقعی باشه. لذتی‌هایی که باعث جلای روح بشن... تو و موسیقی کنارهم یعنی یه حال خوش...» بعد به دستگاه اشاره کرد و گفت: «کاری که این می‌کنه مهمه، نه خودش!»



پدربزرگ همان‌طور که دیوان حافظ‌اش را از روی طاقچه برمی‌داشت، با تأکید مهربانانه‌ای ادامه داد:

- اما بعضی از موسیقی‌ها رو، مخصوصاً اونهایی که تار دارن و سنتور و یه غم پنهان، باید از شیپوری گرامافون بشنوی. قبلش حسابی صفحه‌ها رو جابه‌جا کنی و برای پیدا کردن صفحه‌ای که بیشتر از بقیه برای احوالات اون دقیقه‌ات مناسبه، حسابی وسواس به خرج بدی! بعد آروم در دستگاه جاگیرش کنی و سوزنی رو بذاری روش و بنشین روی صندلی. این همون صداییه که همراهش آروم تکون تکون می‌خوریم... حتی شاید بسپاری کس دیگه‌ای این کارو بکنه؛ یعنی تو قبلش بشینی تا مبادا حس و حال ابتدا تا فاصله‌ی نشستن به روی صندلی از دستت بره. تازه اون قدیما که اینطوری نبود. همه که دستگاه نداشتن. رسم بود وقتی می‌رفتی مهمونی، میزبان با یه قطعه‌ی شنیدنی از تو پذیرایی کنه... آداب مهمون‌داری بود اصلاً...

همان‌طور که ذهنم تند تند دنبال آخرین مهمانی که به خانه‌مان آمده بود می‌گشت، گفتم: «قشنگ معلومه چه کیفی داشته گوش کردن موسیقی برای شما... برای ما که یک چیز عادی و همیشگی شده... بیشتر موسیقی متن برای انجام دادن بقیه کارهامون. بد هم نیست اما اگه موسیقی خوب گوش بدیم...»

- هنوز کار کردن باهاش رو درست و حسابی نمی‌دونم. این همه دکمه برای چیه آخه؟ کار با دستگاه‌های ما، فوقش یه جازدن صفحه بود و گذاشتن سوزنی... بعدها هم که رادیو اومد، یه دکمه‌ی روشن و خاموش بود و یه پیچ که می‌چرخوندیمش برای گرفتن موج کانال و یکی دیگه برای کم و زیاد کردن صدا. پریروز سینا داشت با صدای بلند یه چیزی گوش می‌کرد، انقدر سرعتش زیاد بود که من نمی‌فهمیدم چی می‌گه. بهش گفتم: «سینا جان صدای اینو یکم کم کن شاید فهمیدیم چی می‌گه. گفت: «صداش کمتر از این نمیشه که...» گوم... گوم... انگار با کلنگ افتادن به جون خونه... و بعد شروع کرد به خندیدن.

خنده‌ام را از بهانه‌ی سینا و زود باوری پدربزرگ، جمع و جور کردم و گفتم:

- ولی آقا چون قبول کنین اگه این تکنولوژی نبود، خود شما دیگه نمی‌تونستین آهنگای قدیمی گوش بدین. الآن همه‌ی اون قطعه‌ها رو میشه از اینترنت دانلود کرد؛ خیلی راحت. نمونه‌اش همینایی که سینا براتون آورده، و آلا که صفحه‌ها تون خش دار شدن... گرامافونتون هم بعد از فوت دوستتون دیگه تعمیر نشد. چی بود اسمشون؟ یادتونه پسرش می‌خندید و می‌گفت «مگه هنوزم کسی از اینا استفاده می‌کنه؟»

عینکش را از روی چشمانش برداشت. نفس عمیقی کشید و بعد از سکوتی دست و پا شکسته، گفت:
- خدا رحمتش کنه؛ میرزا علی میرزایی...



داشت و امروز روزگار شده یک واژه‌ی مظلوم بی‌مفهوم که انگاری هیچ‌کس نمی‌شناسدش و خبری ازش نداره... زندگی؟ عشق؟ کدام‌مان زنده‌ایم؟ اصلاً کدام‌مان رؤیایی داریم که بخواهیم به خاطرش زنده باشیم؟ چشم کدام‌مان اول صبح، اول خدا را می‌بیند؟ اصلاً مگر در نیایی که خودمان را این قدر بزرگ می‌پنداریم، جایی برای کس دیگری هم هست؟

برای فرار از این پرسش‌های بی‌جواب، پرسیدم:

- خوب دنیای عشق شما چطوری بود؟

- انگار آدم‌ها خودشون بلد بودنش بدون اینکه سعی کرده باشن یادش بگیرن. هر کسی به یه طریقی... ای ریزه‌میزه‌ی من... خودت باید پیدا کنی... عشق پیدا کردنی... آگه من بگم که همیشه... هر کس با نگاه خودش دنبال عشق می‌گرده... تصور کن نشسته باشی روی همین صندلی، غرق بشی توی گذشته و استکان چایی کمر باریک که وسط نعلبکی گل سرخ ایستاده رو دستت بگیرن و این لابه‌لا حواستم باشه که عصا از تکیه‌ی صندلی ولو نشه؛ حرف‌های مهربانو رو که داره از احوال ریز بچه‌ها می‌گه نشنوی و به جاش... به جاش چشمت بدوه پی جوونیش که کنار حوض نشسته؛ دستش رو می‌زنه به آب و برگ‌های شمعدونی رو نوازش می‌کنه. سال‌های اول زندگی مون... عشق پر سوز و گدازمون به وصال نشسته و بین دو تا درخت توی حیاط براش تاب بستم...

وای خدایا! تناقض در لحظه؛ تناقض در صدا یعنی همین صدای مشاجره‌ی خواهرم که آن هم در سال اول ازدواجش، به گوش من و پدر بزرگ می‌رسید

- به هوای عصرهای دل‌انگیز بهار دفتر رو تعطیل می‌کردم؛ می‌نشستم توی ایوونی که الان زمختش کردین و بهش می‌گین تراس و صدای گرامافون می‌پیچید توی خونه؛ مهربانو... غنچه‌ی یاس می‌زد گوشه‌ی موهاش، پیرهن سفید گلدارش بهار رو بغل می‌کرد و گیس یافت بلند موهاش همراه خودش تاب می‌خورد.

همین است. چند درصد از موسیقی‌های جدید روح ما را جلا می‌دهند؟ چند درصدشان حال ما را خوب می‌کنند؟ ... آهان خاله روحی بود آن مهمان سه-چهار هفته‌ی پیش ما. دقیقاً روزی که کار ضروری و امتحان نداشته‌ام را بهانه کردم و حتی برای احوال‌پرسی از اتاقم بیرون نیامدم. چرا؟... یک جواب امروزی در چنته دارم؛ چون حوصله نداشتم... ناخودآگاه سرم را از روی تأسف تکان تکان می‌دادم که پدر بزرگ گفت:

- قدیم‌تر همین بود دخترم. همه چیز رو با اشتیاق می‌شنیدن. سپیده زده زده منتظر صدای گنجشک‌ها بودیم. گنجشک‌ها همسایه‌مون بودن و به صداشون خو گرفته بودیم. تفریح‌مون سر زدن به هم دیگه بود. شب نشینی و رفت و آمد...

به دیوان حافظ‌اش اشاره کرد:

حافظ و مولانا از دست وزبون کسی نمیفتاد. سعی می‌کردیم حرف‌زدنمون شبیه شعر باشه؛ رقابت داشتیم سرش... خب آخه برای هیچ کسی قشنگ‌تر از شعر وجود نداشت. رنگ طلائی پاییز از چشم کسی جا نمی‌موند و امید تو قلب کسی خاموش نمی‌شد... همه زمستونای سرد رو با امید، به بهار می‌رسوندن. هیچ نگاهی هم از شوق نیفتاده بود چون توکل آدم‌ها به خدا بود نه به زمونه. گاهی که عصرها می‌رم پیاده‌روی، این جوونا رو که می‌بینم، اصلاً انگار دلشون به زندگی نیست. هر کی یکی یه دونه از این سیم‌ها گذاشته توی گوشش، اینور و اونور می‌ره. خوشحال نیستن. سر کیف نیستن. انگار به زور زنده‌ن... دلشون خاموشه انگاری... اما سیگاره که پشت سر هم روی لبشون روشن می‌شه... شاید برای همینه که زندگی شوق نداره. شوقم نداشته باشه، عشق نداره. عشقم که نباشه معنی نداره. عشق اون روز دنیای دیگه‌ای



صدای مادرم فضای خانه را پر کرد:

- باباجانم! دکتر شکیبا پشت خط منتظر شماست
تماس دکتر شکیبا گفتگوی ما را به حسن ختام پدر بزرگ
رساند؛ همان طور که به سمت در می‌رفت، گفت:
- زندگی کنین. خوب خوب... لحظه‌ها مهم هستن؛ دُرک
شون کنین... به آن به خودتون می‌آین و می‌بینین شبیه...
شبیه به آدم آهنی زندگی کردین؛ فقط پی آینده بدون اینکه
به این مسیر هم به نگاهی بندازین... کیه خبر داشته باشه از
کاردنیا؟ بذار به امید خدا به سن من که رسیدین، دل
خوشی داشته باشین از جوونی؛ خاطره‌ای باشه نوه‌هاتون از
زیر بونتون بکشن...
خندید و از درگاه در خارج شد. هنوز دو قدم برنداشته بود
که برگشت و با نگاه مهربانش گفت:
- اینقدرم با عشق بازی نکنین؛ دل آدمیزاد حرمت داره،
عشق که بباره بهش، جاودانه میشه. مثل به دشت گل که
شاید همیشه به شکل نباشه اما هیچ وقت خالی از گل
نمی‌مونه. عشق، تاریخ مصرف نداره!
وقتی صدای خوش و بش کردنش با تلفن می‌آمد، من
مانده بودم و نگاه خیره‌ام به صدلی لهستانی و دیوان حافظ
و دستگاه پخش و یک دنیا صدا که حرف‌هایش را تأیید
می‌کردند.

پدر بزرگ ناخود آگاه صدلی لهستانی را جلو و عقب می‌برد.
- به نوبت شعر می‌خوندیم. به وقتایی هم مشاعره می‌کردیم،
مثلاً من این بیت حافظ رو زیاد برایش می‌خوندم:
«گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است»
کاش اون روزها هیچ وقت تموم نمی‌شد...
گفتم: «حالا که تموم شده چی آقا جون؟»
- هیچی، حالا سال‌ها گذشته و بی‌مهری زمونه رسیده؛
مهربانو نیست... و من هنوزم با این خیالات زنده‌ام.
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- روزی من بعد مهربانو، تنها موندنه؛ بچه‌ها هم همه سر و
سامون گرفتن شکر خدا و اگر چه دلخوشم به بودن
شماها، اما مگه میشه عبدالعلی وزیری بخونه و مهربانو،
خاتون خیالم نشه؟!
«نمی‌دونی و به جز من، دگری هم نمی‌دونه...
که به دنیا توی اون چشم سیاهه...»
گاهی وقتا حوصله‌ی شمع‌دونی‌های کنار حوض رو هم
ندارم؛ بدون دستای مهربانو رنگشون صداقت نداره...
میرزا علی میرزایی هم مرحوم شده و گرامافونم خراب؛ تازه
اگر هم سالم بود، به قول تو صفحه‌هاش پر از خش و
خراشه... چی می‌مونه برام؟ تصویر چشم سیاه مهربانو...
تصویر برق نگاهش... تصویر واقعی عشق... فقط
خاطره...
صدای تلفن حواس هردو نفرمان را به طرف نشیمن
کشاند.
- اگر گذشته‌مون نبود، نمی‌تونستم این روزها رو زندگی
کنم. خاطره‌ی گذشته‌مون آلبومیه که به درد حالا
می‌خوره... این خوشی‌ها و خاطراتمه که مدام مثل به
لیوان آب خنک می‌ریزه روی عطش امروز... روی اکنون...



قلبمان همیشه از رنج نبودنشان لبریز... اما آیا جای همدیگر را پر می‌کنند؟... خوبی پیشرفت و به روز شدن و تکنولوژی جای خود، اما کدام‌مان لذت یک دیدار دل‌چسب با دوست قدیمی‌مان را به نوشتن چند جمله‌ی کوتاه بی‌حاصله ترجیح می‌دهیم؟

حواسمان نیست به زندگی؛ به نفس کشیدن؛ به روح و جان؛ به نگاه. چرا این همه شتابانیم؟ کدام قله در کجای جهان منتظر ماست؟ چه می‌ماند از کل وجود ما بر زمین جز خاطره؟... اگر هر چیز را جای خودش بگذاریم، دنیا بهشت است؛ چرا عشق این روزها سر جای خودش نیست؟ عشق که سر جایش نباشد، هیچ چیز زندگی سر جایش نخواهد بود...

راست می‌گویید پدر بزرگ! هر چیز جای خودش را دارد. چند نفر می‌دانند که وقت آب دادن به گل‌های ایوان، شنیدن صدای تار استاد لطفی از گرامافون، چه لذتی دارد؟

یادمان هست عزیز جان مهربانو، شربت خنک بهار نارنج را در لیوان کریستال بزرگ و تراشکاری شده، هنوز رسیده و نرسیده، در همان حیاط دستمان می‌داد و یک نفس آن را سر می‌کشیدیم؛ اما حواسمان هست روزی چند بار آب می‌خوریم؟ چند بار خدا مراقب ما هست و مثلاً به موقع حواسمان جمع می‌شود حین عبور از خیابان؟ اصلاً حواسمان هست به زندگی؟

هر چیز به جای خودش... عشق هم همین‌طور... آدم‌ها هم همین‌طور. آدم‌ها می‌آیند و هر کدامشان جایی از قلب ما را می‌گیرند و روزی اگر نباشند، جایش خالی خالی می‌ماند و



شبن



پرگیر تر

من همانم عاشقی خسته ولی درگیر تر
من همانم مرغ پا بسته ولی پرگیر تر

کند شد شمشیرت اما گردنم را باز زد
تیزی ات بگذشت از شمشیر و شد شمشیر تر

آینه نقش جوانی های من را باز گفت
در جوانی دیدم اما چشم خود را پیر تر

یاد تو چون در درون روح من جا کرده است
غصه خوردن از نبودت گشته بی تاثیر تر

هر که حالم را بپرسد شکر میگویم ولی
شکر گفتن های من گردیده با تاخیر تر

صبح شنبه با نبودت گرچه شد آغاز، بود
از غروب عصرهای جمعه هم دلگیر تر

ستودن

تو را می ستایم...

تو در میان خلوت من دویده ای...
عطر غریب مُهر را ببوی
بوی تو را می دهد...
حضور «عبادت»،
سجاده ام را در میان گرفته است...
من در میان این آبی ساکن آرمیده ام...
صدای گلدسته ها را گوش کن
عطر تو را دارد...

من چیستم؟

با خود می گویم:
بهار، هنگامی ست
که دستان مرا
«کودکی» باد
از میان تبسم پنجره...
در آغوش دستانت
نوازش می دهد...
پلک هایت گرمای خاک را دارد...
سرو زیبایم!!
خواب را کنار بزن!!
عطر باران را میان دست هایمان ببین!!
شکوفه های سپید
چشم های زیبای تو را باریده اند....

لبخندِ گلدان ها!!
من بهار تو ام...
من در هنگام مرگ
بوی تو را می دهم....

علی حجازی



سرود مهر

از پرستشگاه کرانه‌های چشمانم
باده را بر چکاد نگاه کاشتم؛
تو جوانه زدی و
شب را شکافتی!

گیسوان زرین را
بر شانه‌های آسمان
فشاندی.
به لبخند
شکفتن را
بر انگشتانم
نشانیدی.
و نطفه‌ی شعر
در سپیده‌دم افتاد.

*
در شعله‌ات امید را فکندم
که بال گشودی از فراز اندوه
به آشیان دل نشستی؛
و هم را گسستی
و عشق دمید.

بر مزار سیاهی
شاخه‌ای یقین نهادم.
پس در پرستشگاه شدم
و صبح را غسل دادم.

پژواک نور
گذشته را گداخت
به جوی تازه‌ای
در شوره‌زار دل.
*
شراره‌ای بودی
میان لب‌هایم...

که ناگاه سکوت وزید!
اندیشه‌ها حضور را به تاراج بردند؛
و بغض در افتاد به ژرفا.
ترس را گریستم و
نومیدی را.

تردیدها تو را در میان گرفتند؛
سیاهی از گور برخاست
و چشم‌هایم
فروریختند
به طغیان‌ها.
نفیر را گردن زدند
در میدان عطش؛
که تو

تنها تلاطم تلقینی!
پندار بی‌پود و تار
پیراهن آویخته بردار...
سپس به سویم
سنگ باریدند و
زخمه‌های مرگ.
*

لیکن!
شفته سردابه‌ی پرستشگاه
یگانه بازمانده را
در برداشت:
«خمره‌ی عشق!»

باده را گشودم،
بر سر نهادم؛
و هر لحظه را
به درازنای
هزار ماه
باورت کردم!

باورت دارم!
باورت دارم!
باورت دارم...

آنک!

که می‌رهی از چنگ گمان؛
و می‌رهانی از جهان
«مغ» را
که در جامه‌ی سپید،
می‌خواند «سرود مهر»
می‌گوید از «امید»!

آرین افشار



غرور شور

خون من است که مه وار پرسیه زند در غروق شهر
خاطره ای نخ کش
باچ به قلبم نمی دهد
خواب به چشم نمی نهد
رم می کند از تطور رنگ های منجمد
پل می زند به زیر و بم موج بوسه ها
در تنگ تونل زمان
تند رانده ای
از حلق مکان
و
زخم ضمیر
و
جزم جنونی
چکیده ای


ای صمغ اشتیاق نهالان
ای محض لذت فزار هر گناه
در رهن چشم توست تا طلوع ستاره ها
فردای ماه در اشغال بن بست است
فواره وار بر هلال زخمی آسمان بمان
وقتی چگالی احتمال ظهورت
تخمیر غرور عقیده شد
ای خسته از دیرینگی
برگرد تا سایه تفتیده غرور شور
از ابتدای دور

سید مصطفی حسینی




عین

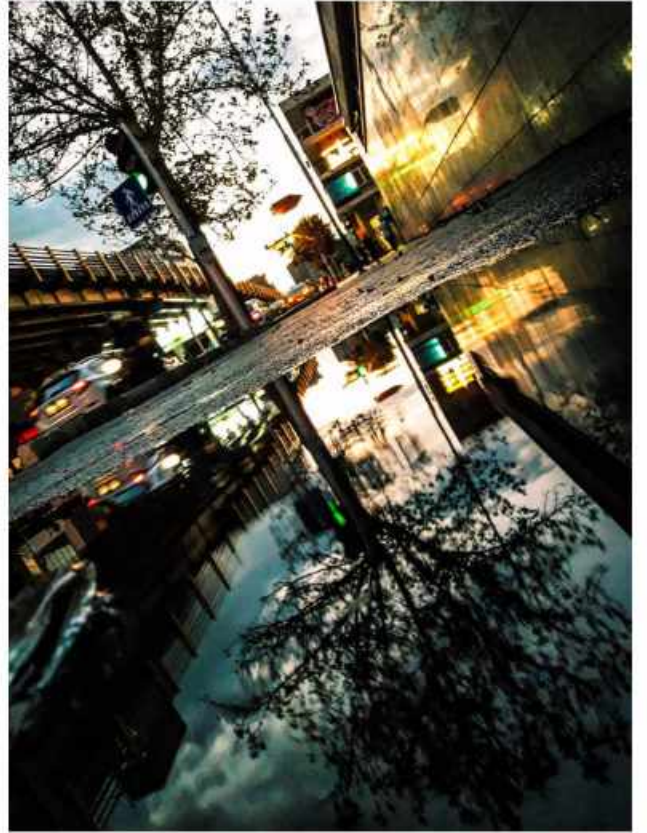


ارمغان مهدیقلی 






شیوا میرزایی 






علی حسینی خواه 





حسین شریعت 

حق تعالی چون بنده‌ای را شایسته مقام قرب گرداند و او را شراب لطف ابد بچشاند، ظاهر و باطنش را از ریا و نفاق صافی کند، محبت اغیار را در باطن او گنجایی نماند، مشاهد لطف خفی گردد؛ به چشم عبرت در حقیقت وجود نظاره می‌کند؛ از مصنوع به صانع می‌نگرد و از مقدر به قادر می‌رسد. آن‌گه از مصنوعات ملول گردد و به محبت صانع مشغول گردد. دنیا را پیش او خطر نماند، عقبی را بر خاطر او گذر نماند. غذای او ذکر محبوب گردد و تنش در هیجان شوق معبود می‌نازد و جان در محبت محبوب می‌گدازد؛ نه روی اعراض و نه سامان اعتراض. چون بمیرد و حواس ظاهرش از دور فلک بیرون آید، کل اعضایش از حرکت طبیعتش ممتنع گردد؛ این همه تغیر ظاهر را بود. ولیکن باطن از شوق و محبت پر بود «اموات عند الخلق احياء عند الرب» با خلق مردگان و نزد حق زندگان.

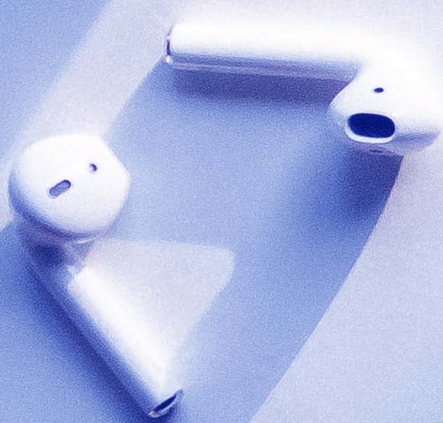
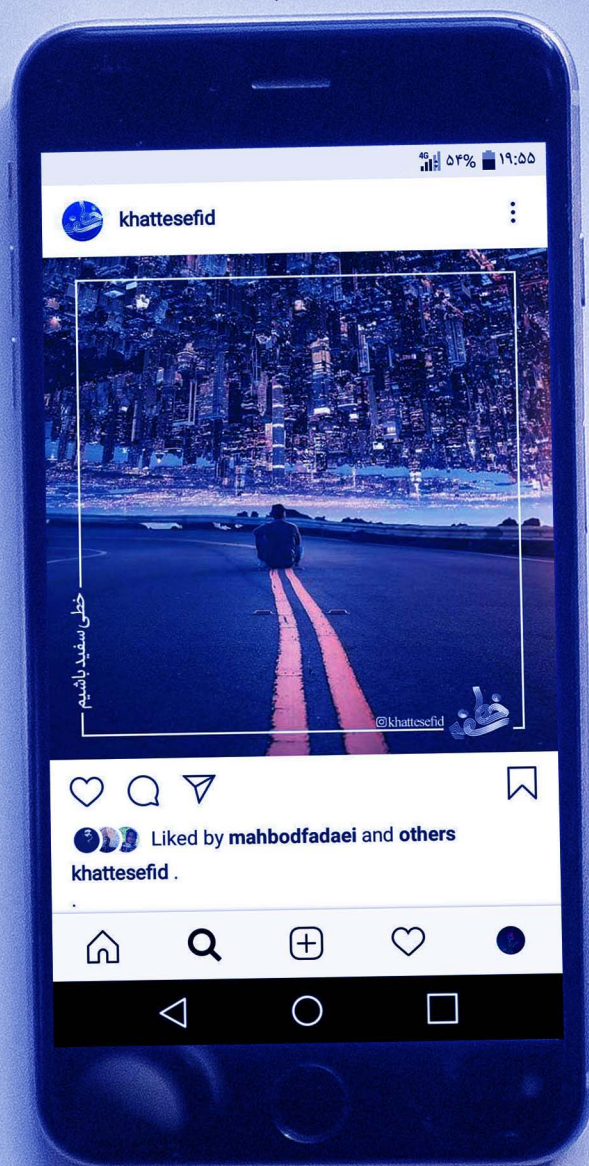
می‌فرماید که: این بندگان رحمت عالمند، بدیشان بلاها دفع شود. زینهار خلقند. در روزی به برکت ایشان باز شود و در بلا بسته شود. بر مثال بارانند هر جا که بارند مبارک باشند و برکت باشند. گنج روان باشند حیات بخش باشند. آب زندگانی باشند؛ باران اگر بر زمین بارد، گندم و نعمت بار آرد و گر بر دریا بارد، صدف‌ها پر در کند و درو گوهر رویاند.

مولانا جلال الدین / مجالس سبعه





برای پیوستن به
صفحه اینستاگرام مجله کلیک کنید





#خطی_سفید_باشیم

📷 khattesefid